دانلود
کتاب



رودین

نویسنده : ایوان تورگنیف

ایوان تورگنیف

رودین

ترجمهٔ م. ه. شفیعیها

ROUDINE

اصل این اثر برای نخستین بار در سال ۱۸۵۶ در روسیه
چاپ شده است

چاپ اول

تهران ـ ۱۳۴۴

۱

صبح آرام تابستانی بود. خورشید اندکی در آسمان صاف بالا آمده بود ولی هنوز قطرات ژاله بر رخسار دشت ودمن میدرخشیدوتلؤلؤخاصی داشت. نسیم باطراوت عطرآگینی از جلگه های تازه بیدار شده میوزید. پرنده‌های کوچك سحرخیز، درمیان جنگلی که‌هنوز مرطوب وآرام بود، باوجد ونشاط چهچهه میزدند. برفراز تپهٔ کم‌شیبی که سراسر از چاودارهای تازه گل کرده پوشیده شده بود، دهکدهٔ نسبتاً کوچکی دیده میشود. ازراه باریکی که‌به‌این دهکده منتهی میشد زنی‌جوان که‌پیراهن سفیدی پوشیده و کلاه حصیری گردی بسرش گذاشته بود چتربدست بسمت‌ده‌روان بود گماشتهٔ اونیز دورادور ازدنبال اومیآمد.

زن‌با تأنی و بدون شتاب راه میرفت . انگـار از گردش لذت‌میبرد . دراطراف او چـاودارهای لـرزان خش‌خش خفیفی میکردند و موجهائی طولانی که گـاه برنگ سبز سیمین و گـاه بسان آژنگهای سرخ فـام بودند پدیدمیآوردند. صفیرچکاوکها ازبالاشنیده میشد. زن جوان که اورا آلکـساندرا پاولوونالیپینا مینامیدند ازملك‌شخصی‌خودش که‌درحدودیك‌ورست ازاین‌دهکده فاصله‌داشت میآمد . اوبیوه‌زنی‌بود که فرزندی نداشت ، خیلی‌هم ثروتمندبود وبابرادرش بنـام سرگی پاولیچ ـ والینتسف که‌سرگرد بازنشسته‌ای بود زندگی میکرد . برادرش متأهل‌نبود وملك خواهرش‌را اداره میکرد .

آلکـساندراپاولوونابدهکده‌رسید، درکنارآبادی نزدیك کلبهٔ کوتاهی که درشرف خرابی بـودایستاد ، گماشته‌اش‌را صدازد وباوامرکرد که‌وارد خانه شود و از بانوی‌آن احوالی بگیرد . طولی نکشید که گماشته همراه دهقان ناتوان ونحیف ریش سفیدی برگشت .

آلکـساندرا پاولوونا پرسید: «خوب حالش چطور

است؟»

پیرمرد آهسته گفت : « هنوززنده‌است . . .»

« میشود اورا دید ؟ »

« البته . چرانمیشود؟»

آلکساندار پاولوونا وارد کلبه شد . کلبهٔ تنگ‌و تاریك ، خفه وپردودی بود . . . کسی درمیان بسترتکان خوردوناله‌ای کرد. آلکساندراپاولوونابدقت نگاه کرد ، کلهٔ پرچین‌وچروك زرد پیرزن بیمار راکه یك دستمال شطرنجی بآن‌بسته شده‌بوددرفضای‌نیمه‌تاریك اطاق‌دید. پوستین سنگینی را روی سینه‌اش کشیده بود ، بزحمت نفس میکشید وباناتوانی دستهایش راتکان میداد .

آلکساندراپاولوونابه‌پیرزن‌نزدیك‌شدوانگشتهایش را روی پیشانی او گذاشت . ازپیشانی اوآتش درمیآمد. روی بستر خم‌شدوپرسید : «ماتریونا حالت‌چطوراست؟»

پیرزن‌آخی گفت ، به‌آلکساندرا پاولوونانگاهی کرد و گفت : «بد . عزیزجان خیلی‌بد، عزیزجان یاحالا یایکساعت‌دیگر خواهم مرد .»

« خدا رحیم است ماتریانـو . شاید خوب بشوی . دوائی‌را که برایت فرستاده بودم خوردی ؟»

پیرزن آخ‌دیگری گفت وجوابی نداد . سؤال او رانشنیده بود .

پیرمرد که‌جلوی درایستاده‌بودجواب‌داد:«خورده است.»

آلکساندراپاولوونا روباو کرد وپرسید: «غیرازتو کسی پهلوی اونیست ؟»

« دختر کی‌هست، نوه‌اش‌است . ولی‌همه‌اش اینور آنور میرود ، یك‌جا بندنمی‌شود، خیلی ناراحت است .» حتی تنبلیش میآیدآب بمـادربزرگش بدهد . خودمنهم که‌پیرم وحالم معلوم است . کاری‌ازم ساخته نیست .

« چطور است اورا بمریضخانهٔ من بیاورید ؟»

« نه ! فایده‌اش چیه ! درهـرصورت باید بمیرد . هرچه عمر کرده بسش‌است . این دیگر بـاخداست . از بستر که نمیشود بلندش کرد . کجا میشود به بیمارستان برد ! اگرتکانش بدهیم میمیرد .»

بیمار ناله‌ای کرد:«آخ ، خانم قشنگ ، بچه‌یتیم مراتنهانگذار ، اربابهای ماخیلی ازما دورند ولی‌تو...»

پیرزن‌ساکت‌شد . دیگریارای‌حرف‌زدن نداشت.

آلکساندرا پاولوونا گفت: «خیالت راحت‌باشد . همهٔ کارها درست‌میشود. بیا ، قندوچائی برایت‌آورده‌ام اگردلت خواست چائی‌بخور . » سپس نگاهی به پیرمرد انداخت واضافه کرد : «سماور که دارید ؟»

«سماور؟ سماور که‌نداریم ولی میشودپیدا کرد .»

« پس پیدا کن، وگرنه من‌مال خودم‌را میفرستم. به‌نوه‌اش‌دستور بده که‌ازاودورنشود بگوخجالت بکشد.»

پیرمرد جوابی نداد وبستهٔ قند وچائی‌را دودستی گرفت.

آلکساندرا پاولوونا گفت :« خوب ، ماتریوناخدا حافظ ! بازهم پیش توخواهم آمد ، توهم نومید نشو ، دوارا هم مرتب بخور ...»

پیرزن سرش را کمی بلند کرد ، خود را بطرف الکساندرا پاولوونا کشید وبالکنت زبان گفت :

«خانم دستتان‌رابدهید ببوسم.»

آلکساندرا پاولوونا دستش‌را بـاونداد؛ خم‌شد و بوسه‌ای بر‌پیشانی اوزد . موقعیکه میخواست برود به پیرمرد گفت :

« نگاه کنیددواراحتماً همانطوریکه دستور داده شده است باو بدهید چائی‌هم بهش بخورانید... »

پیرمرد بازهم جوابی نداد وفقط تعظیمی کرد .

آلکساندرا پاولوونا وقتی خودرا درهوای آزاد یافت نفس‌راحتی کشید، چترش را باز کرد و میخواست بمنزل‌برود که‌ناگهان ازپشت کنج کلبه‌درشکهٔ کورسی کوتاهی پیداشد . مرد بیست‌ونه ، سی‌ساله‌ای که‌پالتوی ماهوت کهنه‌ای پـوشیده و کلاهی از همان پـارچه بسر گذاشته بود درداخل درشکه نشسته بود . بمحض دیدن الکساندراپاولوونا فوراً اسب‌رانگاه داشت وروباو کرد. صورت‌رنگ‌پریده‌وپهن، چشمهای‌ریزومایل‌بخاکستری و سبیلهای مایل بسفید اوبرنگ لباسش میآمد . بـابی‌حالی‌لبخندی‌زدوآهسته گفت : «سلام، اجازه میفرمائید بدانم اینجا چکار می کنید؟»

« بعیادت زن بیماری آمده بودم . . . میخایلو میخایلیچ ، شمااز کجا میآئید ؟»

مخاطب که‌میخایلو میخایلیچ نامیده‌شده بودتوی چشمهای اونگاهی کرد ، ازنو تبسمی‌نمود وادامه داد : « خوب‌کاری میکنید که اززن بیماری عیادت میکنید . اما اگربه بیمارستان میبردید بهترنبود ؟»

« بیمارخیلی ضعیف است، نمیشود دستش زد .»

« خیال ندارید بیمارستان‌خودتان‌راخراب کنید؟»

« خراب کنم؟ چرا ؟»

« دیگر ، همینطور .»

« عجب فکری ! از کجا این‌فکر بسرشمازده ؟»

« آخر همیشه سروکار شما با بانو لاسونکایا است وظاهراً هم شما درتحت تأثیرحرفهای اوهستید . بقول‌او بیمارستانها ومدرسه‌ها همه شان چیزهای مزخرف و اختراعات غیرلازمی هستند . کارهای‌خیربه‌جزء امور شخصی‌هستند ؛ همینطور فرهنگ . عقیده‌اش اینستکه اینها همه‌کارهای مصنوعی‌هستند ... دلم‌میخواست‌بدانم

که اینحرفهارا ازدهان که شنیده است وحرفهای که‌را داردتکرارمیکند .»

آلکساندرا پاولوونا خندید :

« داریا میخایلوونا زن‌عاقلی است ، خیلی‌دوستش دارم واحترامش میگزارم . ولی‌اوهم ممکن‌است اشتباه کند، من که همهٔ حرفهای اورا قبول ندارم .»

میخایلو میخایلیچ بدون اینکه پیاده‌شود گفت : «کارخوبی هم‌میکنید، چونکه‌خود اوهم حرفهای خودش راقبول ندارد . ومن‌خیلی خوشحالم .»

« ازچه لحاظ ؟ »

« عجب سؤالی ! مگر نه اینکه دیدار شماهمیشه موجب مسرت خاطر من‌میشود ؟ شماامروز ، مثل همین بامداد باطراوت ودوست داشتنی‌هستید .»

آلکساندراپاولوونا مجدداً قاه‌قاه خندید .

« به‌چه میخندید؟»

« چطور به‌چه ؟کاش می‌توانستید ببینید که باچه خنکی و بیحالی این تعریف را کردید ! تعجب میکنم

که‌چرا درخاتمهٔ حرفهایتان دهن دره نکردید.»

« باخنکی ... شما همه‌اش بآتش احتیاج دارید . ولی آتش در هیچ جا بدرد نمیخورد ، شعله میزند دود میکند وخاموش میشود.»

آلکساندرا پاولوونا حرف او را قاپید : « و گرم میکند . »

« بله ...ومیسوزاند .»

« خوب ، چه میشود کرد که میسوزاند ! این هم خودش لطفی دارد . بازبهتر از...» میخایلو میخایلیچ با اوقات تلخی حرف اورا برید و گفت :

« دلم میخواهد ، ولو یکبار هم شده باشد ببینم که‌شما دارید میسوزید ومزهٔ‌سوختن رامیچشید . آنوقت ببینم که‌چه خواهید گفت.»وسپس مهاری رامحکم‌باسب زد و گفت : «خدانگهدار .»

آلکساندرا پاولوونا داد زد : «میخایلو میخایلیچ صبر کنید! کی‌پهلوی مامیآئید ؟»

« فردا . سلام مرا ببرادرتان برسانید .»

ودرشکه حرکت کرد .

آلکساندرا پاولوونا نگاهی بدنبال میخایلو ـ میخایلیچ انداخت وفکر کرد :

« عجب وا رفته است ! قوز کرده و گرد آلود ، کلاهش به‌پشت گردنش خزیده ویکمشت موهای‌ژولیده از زیر کلاهش بیرون آمده بود ، عیناً مثل یك کیسهٔ پرازآرد.»

آلکساندرا پاولوونا بسمت‌منزل‌براه افتاد. چشم بزمین دوخته بود و میرفت . صدای پای نزدیك اسبی‌او را مجبور کرد بایستد وسرش را بلند کند .... برادرش سوار براسب بطرف او میآمد . همراه او جوانکی میان بالا می‌آمد که ردنکت نازك دگمه بازی پوشیده ، کراوات نازکی بسته و کلاه خاکستری سبکی بسر گذاشته بود و چوبدستی بدست داشت . جوانك‌وقتی از دورآلکساندرا پاولوونا رادیده بود که سربزیر و بدون توجه باطراف بسمت منزل‌روان است ، لبخند شیرینی‌بر لبانش ظاهر ساخته خود را مهیای دیدن او کرده بود .

وقتی آلکساندرا پاولوونا ایستاد اونزدیك شد و بالحن مسرت آمیز و تقریباً پرمهری گفت :

« سلام ، آلکساندرا پاولوونا . سلام. »

« ؟! کنستانتین دیامیدیچ سلام . ازمنزل داریا- میخایلوونا میآئید ؟»

جوانك باچهرهٔ بشاشی حرف اوراقاپید:«همینطور است که میفرمائید .کاملا همینطور استقربان . ازمنزل داریا میخایلوونا میآیم . قربان داریا میخایلوونا بنده را نزد شما فرستادند . ترجیح دادم پیاده بیایم ... چون هوای صبح باین خوبی بود وفاصله هم که چهار ورست بیشترنبود ، پیاده آمدم . شما تشریف نداشتید وبرادرتان بمن گفتند که تنها بـه سمیونوفکا تشریف برده‌ایـد . خودشان‌هم‌قصد داشتند بصحرا بیایند . این بود که‌منهم باایشان خدمت شما آمدم . بله قربان چقدر خوب‌شد !»

جوانك بروسی فصیحی صحبت میکرد و با اینکه لهجهٔ خارجی داشت نمیشد تشخیص داد اهل کجاست . آثار شرقی بودن از سیمای اوپیدا بود : بینی کشیده و

گـوژدار ، چشمهای درشت و بیحرکت ، لبهـای سرخ گوشتالو ، پیشانی جلو آمده و موهای مشکی ، همه و همه معرف شرقی بودن اوبود . ولی جوانك نام فامیلش را پاندالفسکی وزادگاهش رابااینکه دراو کرائین نشو و نما یـافته بود ادسا معرفی کرده بود . بیوه زن خیّر ثروتمندی‌دراو کرائین‌اورابزرگ کرده‌وبیوه‌زن‌دیگری هم کاری برای اودریکی ازدوائر دولتی دست وپا کرده بـود . بطور کلی خانمهای جا افتاده بـا کمال میل از کنستانتین دیامیدیچ‌حمایت میکردند. زیرااومیدانست که چگونه در آنها نفوذ کند . حالا هم در منزل خانم داریا میخا یلوونا لاسونسکایا ملاك ثروتمند بعنوان یك فرزند خوانده‌یا«خانه‌زاد»زندگی‌میکرد. بسیار مهربان وخونگرم ، خدمتگزار ، احساساتی و پنهانی شهوتران بود . صدای گیرائی داشت نسبتاً خوب پیانومیزد ووقتی با کسی صحبت‌میکرد عادت‌داشت توی چشمهای اوخیره شود . خیلی تمیز لباس میپوشید وخوب هم آنهارا نگه میداشت . چانهٔ پهنش را با دقت میتراشید و سرش را با

دقت شانه میزد و موهایش را دانه دانه مرتب مینمود .

آلکساندرا پاولوونا حرفهای اورا تاآخر گوش داد وخطاب به‌برادرش گفت :

« امروز برای من روز ملاقات شده است : زیرا همین الان هم بالژنیف صحبت میکردم .»

« آها ، بااو ! عازم جائی بود؟»

« بله ، سواردرشکه کورسی خودش بود ، انگار که‌توی کیسهٔ سفیدی رفته باشد سراپا گردآلود بود... راستی‌آدم عجیبی است !»

«بله ، شاید . ولی آدم نازنینی است .»

پاندالفسکی مثل‌اینکه متعجب شده‌باشد پرسید : «لژنیف؟ این‌آقا کیست ؟»

والینتسف گفت : «بله، میخایلو میخایلیچ‌لژنیف . پس خواهرجان خداحافظ . من‌بایدبمزرعه سربزنم . مشغول کاشتن ماشهای توهستند . آقای پاندالفسکی تراتا منزل میرساند ... » وتهیبی باسب زد وبتاخت دورشد .

کنستانتین‌دیامیدیچ بانگ‌زد: «با کمال‌میل.» و

بازوانش را به آلکساندرا پاولوونا عرضه کرد . او هم بازو ببازوی او داد و دوتائی بسمت عمارت شخصی آلکساندرا پاولوونا بهراه افتادند .

☆☆☆

کنستانتین دیامیدیچ ظاهراً ازاینکه بازوببازوی آلکساندرا پاولوونا راه میرفت خیلی سرخوش بود . گامهای کوچکی برمیداشت لبخندمیزدحتی درچشمهای شرقیش اشك مسرت حلقه‌زده‌بود . گرچه اینحالت اکثر مواقع باو دست میداد ، زود متأثر و اشکهایش جاری می‌شد . کیست که خوشش نیاید بازو ببازوی زن‌جوان زیبا و رعنائی راه برود ؟ همه اهالی استان ... همصدا بودند که آلکساندرا پاولوونا زنی بود بسیار زیبا . اشتباه هم نمیکردند . تنها همان بینی کوچك راست و اندکی سربالای وی کافی بود که عقل و هوش از انسان برباید . حالا کاری نداریم به چشمهای میشی ، مژگان بلند ، موهای طلائی روشن و چاله‌های گود گونه ها و زیبائیهای دیگرش . ولی مهمتر از همه حالت صورت

نمکینش بود: قابل اعتماد، خوش قلب وآرام وگیرا و جذاب. مثل بچه‌ها میخندید ومثل بچه‌هاهم نگاه‌میکرد خانمهای اشرافی اورا آدم ساده دلی میدانستند... با چنین اوضافی دیگر پاندالفسکی چه آرزوئی میتوانست داشته باشد؟

از پاندالفسکی پرسید: «گفتید داریامیخایلوونا شمارا نزدمن فرستادند؟»

«بله قربان. ایشان جداً مایلند و امر فرمودند که مصراً از شما خواهش کنم که امروز برای صرف ناهاربمنزل ایشان تشریف بیاورید... ایشان (پاندالفسکی وقتی ازشخص ثالثی صحبت میکرد. مخصوصاً اگر او خانمی بود با کمال دقت حالت جمع را حفظ میکرد) منتظر میهمان تازه‌ای هستند که‌میل دارند حتماً شما را با ایشان آشنا کنند.»

«این میهمان کیست؟»

«موفل نامی‌است، بارون فراش خلوتی است که ازپتربورگ میآید. داریا میخایلوونا اخیراًبااو درمنزل

شاهزاده گارین آشنا شده‌اند، تعریف زیادی از او میکنند ومیگویند که جوان تربیت شده و آداب دانی است ... بعلاوه آقای بارون بادبیات ... آخ چه پروانهٔ قشنگی ! ملاحظه بفرمائید ! .. یا بهتر بگویم باقتصاد سیاسی هم میپردازند. اومقاله‌ای درخصوص مسئله جالبی نوشته است که میل دارد آنرا از نظر داریامیخایلوونا بگذراند . »

« ایشان درباب مقالات سیاسی ـ اقتصادی اظهار نظر میکنند؟»

« قربان ازلحاظ زبان است که آلکساندرا پاولوونا اظهار نظر میکنند ، ازلحاظ زبان . قربان فکر میکنم میدانید که داریا میخایلوونا دراین قسمت خبره هستند ژوکوفسکی باایشان مشورت میکرد . ولینعمت من هم که در ادسا زندگی میکند مرتاض پیر و نیکوکار «روکسلان مدیارووویچ کساندریك»... بنظرم حتماً شما اسم این شخص راشنیده‌اید . »

« اصلا نشنیده‌ام . »

« راجع باینمرد بزرگ چیزی‌نشنیده‌اید ؟ خیلی عجیب‌است ! میخواستم بگویم که روکسلان‌مدیارورویچ همیشه ایمان زیادی باطلاعات داریامیخایلوونا درزبان روسی داشت .»

آلکساندراپاولوونا‌پرسید :«این بارون آدم‌عالم‌نمائی است ؟»

« نه قربان ، بهیچوجه . داریا میخایلوونا نقل میکنند که برعکس آدم درهمان نظراول می‌بیند که او از طبقات‌بالاست . وچنان درباب‌بتهوون‌داد سخن‌میداده است که حتی شاهزادهٔ پیرهم‌از آن لذت میبرده است... اعتراف میکنم که منهم خیلی میل داشتم سخنان او را بشنوم ، آخر موسیقی تخصص منست . اجازه بفرمائید که این‌گل قشنگ صحرائی رابشما تقدیم کنم .»

آلکساندرا پاولوونا گل‌را گرفت وپس‌ازچندقدم آنرا بوسط راه‌انداخت ... تاخانه‌اش بیش ازدویست‌قدم نمانده بود . خانه‌اش که‌تازه ساز وسفید شده بود با آن پنجره‌های‌روشن وعریضش ازلابلای انبوه سبزه‌های‌کاج

وزبان گنجشك کهنسال بناظران لبخند میزد ...

پاندالفسکی که‌از سرنوشت گل تقدیمی‌خود کمی رنجیده خاطر شده بود گفت :

« پس قربان میفرمائید کـه چه بعرض داریـا ـ میخایلوونا برسانم ؟آیابرای ناهارتشریف خواهیدآورد یانه ؟ ایشان از برادر شماهم دعوت کرده‌اند که‌تشریف بیاورند .»

« بله ، حتماً خواهم آمد. ناتاشا چطوراست ؟»

« «ناتالیاآلکسیونا [1] الحمدلله سلامتند قربان ... ولی مادیگر ازسرپیچ‌ملك داریامیخا یلوونا هم گذشتیم اجازه بفرمائید مرخص شوم.»

آلکساندراپاولوونا ایستادوبالحن‌مرددی پرسید: «مگر بمنزل‌ما نمیآئید ؟»

« از ته دل مایل بودم که بیایم ولی میترسم دیر شود . داریا میخایلوونا میل دارند اتود تازه تالبرگ‌را بشنوند ، بنا براین لازمست که خودم را آمـاده کنم ،

۱ـ ناتاشا مخفف این اسم است . م

تمرین کنم . ضمناً اقرار میکنم که تردید دارم صحبتهای من موجب رضایت خاطر شما بشود .»

« نه‌نه ... چرا ...»

پاندالفسکی آهسی کشید و بطور بامعنائی چشم بزمین دوخت و پس اندکی سکوت گفت : «آلکساندرا پاولوونا خدانگهدار.» تعظیمی کردوقدمی بعقب برداشت.

آلکساندرا پاولوونا برگشت و بمنزل رفت .

کنستانتین دیامیدیچ هم راه خودرا پیش گرفت ولی بلافاصله قیافه‌اش درهم رفت : حالت اعتماد بنفس و تقریباً خشونتی درصورتش پیدا شد . حتی راه‌رفتنش‌هم تغییر کرد ، حالا قدمها را بلندتر وسنگین‌تر برمیداشت درحالیکه چوبدستیش‌را بابیقیدی تکان میداد درحدوددو ورستی‌راه رفت و ناگهان نیشش باز شد . نزدیك جاده چشمش به‌دختر روستائی خیلی زیبائی که گوساله‌ها را از میان بوته های جو بیرون میراند افتاد. کنستانتین ـ دیامیدیچ آهسته‌مثل گربهٔ نری باونزدیك‌شدوسرصحبت را با او باز کرد . دختر اول ساکت بود ، سرخ میشد و

میخندید، بالاخره لبانش را بـا آستین پـوشانید، رو برگردانید و گفت: «آقاجان راهت رابگیر وبرو ...»

کنستانتین دختر را با انگشتش تهدید نمود وبا لحن آمرانه‌ای گفت: «بروقدری ازآن گلهای گندم برای من بیاور.»

«گل گندم‌رامیخواهی چکار کنی؟ مگرمیخواهی تاج گل‌ببافی؟ خیلی‌خوب، راهت را بگیروبرو ...»

کنستانتین دوباره‌شروع بحبت کرد: «گوش کن دختر زیبای قشنگم ...»

دخترحرف اورابرید: «ول کن برو بچه‌های‌ارباب دارند میآیند.»

کنستانتین دیامیدیچ برگشت ونگاه کرد. واقعاً هم وانیا و پتیاپـران داریا میخایلوونا توی راه داشتند میدویدند. معلمشان هم‌باسیتـف که‌جوانکی‌بودبیست و دو، سه ساله و تازه تحصیلاتش را تمام کرده بود دنبال آنها میآمد. باسیتف جوانکی بودرشید که قیافهٔساده، بینی بزرگ، لبهای گوشت‌آلود وچشمهای‌خوك داشت.

بدگل وپخمه ولی مهربان ، شریف و رك و راست بود . بابی‌قیدی‌لباس‌می‌پوشیدوموهایش‌رااصلاح‌نمیکرد. البته نه‌اینکه نمیخواست شیك باشد ، بلکه از بس تنبل بود باینکار نمیرسید . دوست داشت که خوب بخورد وخوب بخوابد . درعین حال بکتاب خوب وعبارات احساساتی‌و آتشین نیزعلاقمند بود ، وازته دل‌از پانداالفسکی نفرت داشت .

بچه‌های داریا میخایلوونا باسیستف را تاحد پرستش دوست داشتند وبهیچوجه ازاو نمیترسیدند . او باتمام‌اهل خانه‌هم صمیمیت داشت‌ولی‌خانم خانه‌بااینکه کراراً خودش‌اظهار میکرد که پای‌بند این‌قبیل‌خرافات نیست ازاین روش اوچندان خوشش نمیآمد .

کنستانتین گفت: «سلام بچه‌های عزیزم سلام ! چقدر امروز زود بگردش آمده‌اید !» و رو به باسیستف نمود اضافه کرد :

« امامن‌خیلی‌وقتست بیرون‌آمده‌ام . عاشق‌طبیعت هستم . ازآن لذت‌میبرم .»

باسیستف گفت: «میدیدم که‌چطوراز طبیعت لذت میبردید.»

« شما ماتریالیست هستید . خدا میداند که حالا دیگرچه فکرهائی میکنید من شمارا میشناسم!»

پاندالفسکی وقتی با باسیستف یا امثال او حرف میزدزودتهییج میشد وحرف «ث» را خیلی غلیظ حتی با سوت کوچکی‌ادا میکرد. باسیستف نگاهی‌بچپ وراست کرد و گفت : «پس اینطور؛ خوب بگویید ببینم پهلوی ایندختر چکارمیکردید ؟ حتماًراهرا ازاو میپرسیدید؟»

حس میکرد که پاندالفسکی داردخیره بصورت‌او نگاه میکند ، نگاهی که خیلی برایش نامطبوع بود.

« تکرارمیکنم ، شماماتریالیست هستید، والسلام. شما مایلید جنبهٔ مبتذل هرچیز را ببینید ...»

باسیستف ناگهان بالحن آمرانه گفت : «بچه‌ها ! آن نی را توی چمن می بینید ؛ ببینم کدامیك از شما زودتر خودش رابآن میرساند ... یك ! دو ! سه! »

بچه‌ها خود را باتمام قوا بطرف نی انداختند .

باسیستف هم بدنبال آنها .

پاندالفسکی اندیشید : «حقاً که‌دهاتی است! این بچه‌ها را فاسد میکند ... دهاتی حسابی ! ... » .

کنستانتین دیامیدیچ، ازخود راضی بسراپای آراسته و تمیز خود نگاهی انداخت ، یکی دو تلنگر بآستین ردنکتش زدیخه‌اش‌را تکان‌داد وراه خود را پیش گرفت. وقتی وارد اطاق‌خودشد ، روبدوشامبر کهنه‌اش راپوشید وباقیافه‌ای مصمم پشت پیانو نشست .

۲

خانهٔ داریا میخایلوونا لاسونسکایا در سراسر استان بهترین خانه‌ها بود: خیلی بزرگ، سنگی، طبق نقشه راسترلا بسبك سدهٔ گذشته بنا شده و با شکوه تمام در بالای تپه‌ای قرار گرفته بود که در پای آن یکی از رودهای مهم روسیه وسطی جریان داشت. خود داریا میخایلوونا خانمی سرشناس، ثروتمند و بیوهٔ یکی از رجال عالیمقام بود. گرچه پاندالفسکی معتقد بود که هم خانم تمام اروپا را میشناسد و هم تمام مردم اروپا خانم را، با اینوصف در اروپا اورا بسیار کم می‌شناختند حتی در پتربورگ هم چندان نقش مهمی بازی نمیکرد. ولی در عوض در مسکو همه اورا می‌شناختند و به منزلش رفت و آمد میکردند. جزو طبقات عالیهٔ کشور بود و شهرت داشت که تا اندازه‌ای

زنی عجیب و در عین حال خیلی عاقل است ولی چندان مهربان نیست . درجوانی خیلی زیبابود . شعرابخاطرش شعر میسرودند . جوانها عاشقش میشدند و اشخاص مهم دنبالش میافتادند . ولی از آنموقع تا حال بیست و هفت هشت سالی گذشته واززیبائی سابقش اثری‌هم نمانده‌بود. کسیکه نخستین بار او را میدید بی‌اختیار از خودش میپرسید:» راستی این‌زن لاغر که هنوز هم چندان مسن نیست بااین‌رنگ وروی زردوبینی تیر کشیده‌اش همان زنی‌است که زمانی از زیبارویان درجهٔ اول بوده است ؟ همان زنیست که چنگهابخاطرش نواخته‌میشده‌است...؟» و همه باطناً ازاین تغییر پذیر بودن مخلوقات روی‌زمین حیران و متعجب میشدند . راست است که پانداالفسکی معتقد بودزیبائی چشمان میخایلوونابنحواعجاب‌آمیزی محفوظ مانده‌است ، ولی فقط همین‌خود اوبود که‌عقیده داشت تمام مردم اروپاهم اورا می‌شناسند !

داریا میخایلوونا تابستانها بابچه‌هایش بده میآمد (سه بچه‌داشت : ناتالیا دختر هفده ساله ودوپسر ده ساله

و نه ساله) در خانه‌اش همیشه باز بود یعنی مردها را میپذیرفت . مخصوصاً مردهای مجرد را . طاقت تحمل خانمهای شهری را که آداب معاشرت را نمیدانستند ، نداشت . آنهاهم‌از اوسخت انتقام میگرفتند ! ومی گفتند داریا میخایلوونا هم متکبر ، هم فاسد الاخلاق و هم فوق‌العاده جباراست و مهمترازهمه درحرف زدن‌بقدری آزادی بخرج میدهد که آدم شاخ درمیآورد ! داریا ـ میخایلوونا حقیقتاً هم دوست نداشت که خود را در ده محدود کند و در رفتار ساده و آزادش کمی‌اثر تحقیر ماده‌شیرهای پایتختی‌نسبت باطرافیان، نسبت بموجودات گمنام و کوچك ... مشهود بود . بآشنایان شهری خود چندان رو نمیداد وحتی آنها را مسخره هم میکرد ولی اثر تحقیری در رفتارش نسبت بآنها دیده نمیشد .

بعلاوه آیا خوانندگان متوجه نشده‌اند آدمیکه سخت پریشان حواس است هرگز در محفلی که زیردستان دور و برش را گرفته باشند نسبت باشخاص طبقه بالا برآشفته نمیشود ؟ فکر کرده‌اید چرا ؟ گرچه

بحث در باب اینگونه مسائل نتیجه‌ای برای ما ندارد .

وقتی کنستانتین دیامیدیچ آتودتالبرگ را کاملا یادگرفت ازاطاق تمیز ونشاط انگیز خود بیرون آمدو وارد اطاق پذیرائی شد : همه‌اهل خانه در تالار جمع و پذیرائی تازه‌شروع شده‌بود . خانم صاحبخانه روی‌تخت پهن‌و کوتاهی‌چهارزانونشسته‌جزوهٔ تازه‌ای را که بزبان فرانسه نوشته شده بود در دستش میچرخانید . جلوی پنجره پشت‌کارگاه‌دست دوزی ، دریکطرف دختردار یا میخایلوونا ودر طرف دیگر ، مادموازل بن‌کور مربی او نشسته بودند . مادموازل بن‌کور پیر دختر تکیدهٔ تقریباً شصت ساله‌ای بود که موهای عاریهٔ‌سیاهی داشت شب کلاه الوان بسر گذاشته و پنبه توی گوشهایش کرده‌بود . درگوشهٔ دیگر نزدیك‌در ، باسیستف نشسته روزنامه میخواند . بتیا و وانیا پهلوی او «داما» بازی میکردند . آقای متوسط القامه‌ای هم بنام پیکاسوف آرنجش را به‌بخاری دیواری تکیه داده و دستش را به پشت زده ایستاده بود . چشمهای ریزو سیاهش که‌دودو

میزدند ، صورت گندم‌گون وموهای سیخ‌سیخ سربالا و سفیدش کاملا جلب توجه میکردند .

این آقای پیکاسوف آدم عجیبی بود : بهمه‌چیز و همه کس کینه میورزید ـ بخصوص نسبت بزنها خیلی بدمیگفت ، ازصبح تاشب فحش میداد ، گاهی خیلی بجا و گاهی هم‌خیلی ابلهانه . ولی‌همیشه ازفحش دادن لذت میبرد . بقدری‌زود تحریك‌میشد که حالت بچه‌ها راپیدا میکرد . مثل‌اینکه وجودوحتی‌خنده وصدای اوسودائی و صفراوی بودند . داریا میخایلوونا اورا با کمال میل میپذیرفت . زیرا او باحرکاتش موجبات تفریح خانم‌را فراهم میکرد . حقیقتاً هم حرکاتش موجب تفریح بود . پیکاسوف عشق زیادی بمبالغه درهر چیزی داشت . اگر از بدبختی یامصیبتی پهلوی اوصحبت‌میشد ، مثلاحکایت میکردند که‌برق دهکده‌ای را آتش زد ، یا آسیابی را آب برد ، یاتبر دست یك روستائی را قطع کرده است ـ فوراً برافروخته میشد وبا بغض و کینه‌توزی میپرسید : «اسم‌آن زن چیه؟» یعنی اسم‌آن زنی راکه مسبب فلان

یـا بهمان‌بدبختی شده‌بود میخواست بداند ؛ زیرا بعقیده او منشأ تمام بدبختیها زن‌بود ، فقط کافی‌بود انسان‌خوب در مـوضوع دقیق شود . روزی در برابر خانـم تقریباً ناشناسی که بزور باو شربتی تعارف میکرد زانو زد و با چشمی گریان درحالیکه خشم زیادی از سر و صورتش میبارید شروع بالتماس کرد که‌اورا ببخشد ، که اودر مقابلش گناهی ندارد و دیگر هرگز پیش او نخواهـد رفت . یکروز دیگر در سرازیری کوه یکی از زنـان رختشوی منزل داریا میخایلوونا رااسب برداشت وتوی خندقی انـداخت و چیزی نمانده بود کـه بکشدش . پیگاسوف‌ازآن ببعد ازآن‌اسب جزبخوبی یادنمیکرد و اورا «مهربان ، اسبك مهربان» ، میخواند وهمان کوه‌و خندق را جائی بی اندازه پـرارج و خوب میشمرد . از آنجائیکه اقبال در زندگی بااو یاری نکرده بود ایـن خل‌بازیها را بخودش بسته بود . او از پدر مادر فقیر و بیچیزی بدنیا آمده بود . پدرش که‌کارمند جزء یکی‌از دوایر دولتی بود کوره سوادی داشت و کوششی‌هم برای

تربیت پسرش نمیکرد فقط خوراك و لباسش را میداد . مادرش که‌خیلی مواظب اوبود وعزیز دردانه‌اش میکرد زود در گذشت . پیگاسوف خودش بتربیت خود همت گماشت و در دبستان محل جائی برای خود باز کرد . بعدهم وارد دبیرستان شد ، تحصیلاتی دررشتهٔ زبان کرد و فرانسه و آلمانی و حتی لاتین هم آموخت . وقتی از دبیرستان باگواهینامهٔ ممتازبیرون آمدبه «درپت» رفت وبا اینکه دائماً با احتیاجات مادی دست بگریبان بود معهذا توانست دورهٔ سه‌سالهٔ تحصیلی را بپایان برساند . استعداد اواز استعدادهای معمولی‌بالاترنبود ولی‌پشتکار زیادی داشت وبالاخص حس بلند پروازی ، میل ورود باجتماعات بالا وعقب نماندن از دیگران بکوری چشم تقدیر ، فوق‌العاده در او زیاد بود . و براثر همین بلند پروازی بود که با دقت تحصیل کرد و وارد دانشگاه درپت شد . فقر وناداری ناراحتش میکرد ودقت و حس نیرنگ سازی را در وجود او میپرورانید. بطرزخاصی صحبت میکرد و از جوانی یکنوع خوشکلامی تند و

صفراوی مخصوصی را برای خود برگزیده بود. افکار او بالاتر از افکار عمومی نبود ولی طوری حرف میزد که گوئی نه فقط عاقل بلکه خیلی هم عاقل است! پس از اخذ درجهٔ «نامزدی علوم» تصمیم گرفت که خود را وقف کارهای علمی کند زیرا فهمیده بود که هرگز در هیچ زمینهٔ دیگری نمیتواند برفقایش برسد. (سعی داشت دوستانش را از میان طبقات عالیه انتخاب کند و با اینکه مرتباً با آنها فحش میداد میتوانست با آنها هماهنگی کند وحتی تملق بگوید). ولی صریح بگوئیم مایهٔ علمی بحد کافی نداشت. خود آموختگی او از عشق بتحصیل ناشی نشده ودرواقع بسیار کم مایه بود ودر هنگام دفاع از پایان نامه‌اش رد شد. درصورتیکه دانشجوی هم‌اطاق او که همیشه مورد تمسخر پیگاسوف قرار میگرفت واطلاعات بسیار محدود ولی تربیت صحیح ومحکم داشت کاملا پیروز شد. این عدم موفقیت پیگاسوف را چنان دیوانه کرد که تمام دفاتر و کتابهایش را آتش زده وارد خدمت دولتی شد. اوایل کاروبارش بد نبود؛ کارمند ساده‌ای بود که وضع مالیش چندان تعریفی

نداشت ولی خیلی حسود بود و اعتماد زیادی بخودش داشت اما چون دلش می‌خواست زود سرشناس شود و شهرتی پیدا کند مرتکب خطائی شد و پایش لغزید و ناچار منتظر خدمت شد. دو سه سالی در دهکده‌ایکه بمیمنت و مبارکی تهیه کرده بود توی خانه ماند ولی ناگهان بازن ملاك کم سواد ثروتمندی که با انواع حرکات بیقیدانه و مضحك خود بدامش انداخته بود ازدواج کرد. بعد از این ازدواج پیگاسوف خیلی تندخو و عصبانی شد. زندگی خانوادگی برایش دشوار بود ... زنش چند سالی با او زندگی کرد ولی بعداً محرمانه بمسکو رفت و ملك خودش را که پیگاسوف یك عمارت اربابی تازه در آن ساخته بود به یکنفر آدم شیاد و کلاه بردار فروخت. پیگاسوف بعلت این فریب که برگ وریشه اورا متزلزل کرده بود بازنش دعوا و مرافعه کرد و کارشان بدادگاه کشید ولی نتیجه‌ای نبرد. از آن ببعد دیگر تنها زندگی میکرد. گاهی اوقات باهمسایه‌ها که در پشت سر وحتی جلوی رو فحش‌شان میداد رفت و آمد میکرد. آنها هم

درحالیکه سعی داشتند جلوی خندهٔ خودرا بگیرند او را می پذیرفتند وترسی ازاونداشتند زیرا هرگز کتاب بدستش نمیگرفت . در حدود صد نفر رعیت زر خرید داشت که‌مزاحمتی برای‌اونداشتند. همینکه‌پاندالفسکی وارد اطاق پذیرائی‌شد داریا میخایلوونا گفت : «آها کنستانتین ! آلکساندرین خواهدآمد یانه ؟»

کنستانتین دیامیدیچ‌درحالیکه مؤدبانه‌بهرطرف تعظیم می کرد ، دست گوشت آلود وسفیدش را با آن ناخنهای بلندی که بطور مثلث شکلی چیده شده بودبمو های‌مرتب وعالی شانه زده‌اش کشید و گفت:«آلکساندرا پاولوونا اظهار خرسندی کرده امرفرمودند ازشماتشکر کنم .»

«والینتسف هم میآیدیانه؟»

« بله‌قربان.»

داریامیخایلوونابه‌پیگاسوف‌رو کردو گفت: «پس اینطور ، بعقیده شما همهٔ دختر خانمهاخل هستند ؟»

لبهای پیگاسوف بیکطرف جمع‌شد ، آرنجش را

باعصبانیت تکان‌داد وبالحنی شمرده شروع بصحبت کرد: «من میگویم - اودرعین‌عصبانیت هم‌خیلی‌باتأنی ووضوح صحبت میکرد - من میگویم دختر خانمها بطور کلی - بدیهیست راجع بحضار که عرضی‌نمیکنم.»

داریا میخایلوونا حرف اورا برید: «مانعی ندارد که‌در باره اینها هم‌اینطور فکر کنید.»

پیگاسوف‌تکرار کرد: «من‌از آنهاصحبتی‌نمیکنم. بطور کلی‌همهٔ دخترهاخل ودراباز عواطف واحساسات خودشان غیر عادی هستند. مثلا اگر خانمی بترسد، یا ازچیزی خوشحال ویااندوهگین شود حتماً اول یك پیچ وخم اینطوری (پیگاسوف بدنش‌را بسرعت تاب داد ودستها را بهم فشرد) ببدن خود میدهدوبعد جیغ میزند آخ !آنوقت یامیخندد‌ویا گریه میکند. ولی‌بااینوصف من (آنوقت پیگاسوف بـا حالتیکه حاکی از ازخود راضی‌بودن او بو تبسمی نمود) یکروزهمینطوری موفق شدم کاری کنم که یك دختر کاملا خل احساسات واقعی وغیر تصنعی خود را بیان کند!»

« چطور ؟ »

چشمهای پیگاسوف برق‌زد :

« ازپشت باچماق بپهلویش زدم . نمیدانید چطور جیغ کشید ! آنوقت گفتم : مرحبا ! مرحبا ! این صدا صدای طبیعت است ، این فریاد فریاد طبیعی‌است ... بعد از اینهم همینطورجیغ بکشید ! »

همه زدند زیرخنده .

داریابانگ‌زد :«پیگاسوف چه‌مزخرف‌میگوئید ؟ باور کنم که‌شما باچوب کلفتی‌بپهلوی دختری زدید؟»

« بخدا بایك چماق خیلی گنده ! از همانهائیکه هنگام دفاع ازقلعه‌ها مورد استفاده قرار میگیرند .»

مادموازل بن کور که بامهابت بچه‌هائیکه قاه قاه میخندند نگاه میکرد گفت :

[1] Mais c'est un horreur ce que vous dites là, Mousieur,

داریا گفت :

« خوب ، حرفهای او را باور نکنید . مگر او را

۱ــ آقا اینحرفهائیکه‌شمامیزنیدبراستی‌خیلی وحشتناك‌است.

نمیشناسید ؟ »

ولی این مادموازل فرانسوی که حالت متنفری پیدا کرده بود مدتی نمیتوانست آرام بگیرد ودائماً زیرلب قرولند میکرد .

پیگاسوف باخونسردی ادامه‌داد :«بشماحق میدهم که باور نکنید . ولی تکرار میکنم که عین حقیقت را گفتم . اگرمن ندانم پس دیگر که میداند ؟ پس بعد از این ، اگر من بشما بگویم که همسایهٔ ما چپوز ووا خودش ، توجه کنید که خودش ، بمن گفت که چطور برادر زادهٔ عزیزش را از گرسنگی کشته است آنوقت آنراهم باور نخواهید کرد؟»

« بازهم چیزی ازخودتان درآوردید ! »

« اجازه بفرمائید ، اجازه بفرمائید ! اول گوش بدهید و بعد قضاوت کنید . ببینید ، من میل ندارم باو تهمت بزنم ، حتی دوستش هم دارم ، یعنی آنقدری که آدم بتواند زنی رادوست بدارد . درتمام‌خانه‌اش جزتقویم کتاب دیگری پیدا نمیشود وجز باصدای بلند نمیتواند

چیزی بخواند؛ وچنان هم‌بلند میخواند که عرق‌میکند وآنوقت شکوه میکند که چشمهایش دارد ازحدقه در میآید ... خلاصه زنی است زیبا وخدمتکار چاق‌وچله‌ای هم دارد. آخر دلیلی ندارد که باو تهمت بزنم؟»

داریا گفت: «بله، حالاسر کلاف‌بدست پیکاسوف افتاده ودیگر ول کن هم‌نیست.»

«کلاف ... اما زنها سرسه تا کلاف‌را بدست‌دارند وتا بیدارهستند آنهارا ول‌نمیکنند.»

«این سه تا کلاف کدام است؟»

«غیبت، انتقاد وبدگوئی.»

داریا گفت: «پیکاسوف‌میدانید چیه، ممکن‌نیست که‌بیجهت شما نسبت به‌زنها اینقدر بغض و کینه داشته باشید، حتماً یکی ازآنها شمارا ...»

پیکاسوف حرف او را برید: «میخواهید بگوئید مرا آزرده است؟»

داریا اندکی خجل شد، ازدواجی راکه موجب بدبختی پیکاسوف شده بود بیاد آورد ... فقط سرش را

تکان داد .

« راستش را بخواهید فقط یکزن مرا آزرده است گرچه خیلی خوش قلب بود ، خیلی مهربان ...»

« این زن که بود ؟»

پیگاسوف صدایش را اندکی آهسته کرد و گفت :

«مادرم !»

« مادرتان ؟ چکار کرده که شما را آزرده است ؟»

« مرا بدنیا آورده است ...»

داریا ابروها را درهم کشید :

« بنظرم که صحبت دارد بجاهای باریکی میکشد... کنستانتین اتود تازهٔ تالبرگ را برای ما بزنید ... شاید صدای موسیقی پیگاسوف را آرام کند. اورفه[1] با موسیقی خودش حتی حیوانات وحشی را هم رام میکرد .»

کنستانتین دیامیدیچ پشت پیانو نشست و اتودرا بنحو رضایت بخشی نواخت . ناتالیا اول بدقت گوش میداد ولی بعد بکار مشغول شد .

---

۱ ـ ازخدایان اساطیر یونان .

داریا گفت : « Merci , c'est charmat [1] من آهنگهای تسالبرگ را خیلی دوست دارم . Il est si [2] distingué ، شما چرا بفکر فرو رفتید؟»

پیگاسوف شروع بصحبت کرد : «فکر میکنم سه طبقه خودپرست درعالم وجود دارند ، خودپرستهائی که خودشان زندگی میکنند و نمیگذارند دیگران زندگی کنند ؛ خودپرستهائی که خودشان زندگی نمیکنندولی میگذارنددیگران زندگی کنندوبالاخره خودپرستهائی که نه خودشان زندگی میکنندو نه میگذارند دیگران زندگی کنند زنها قسمت اعظمشان جزء این دسته‌اند.»

« از لطف شما متشکرم ! فقط یك چیز باعث تعجب من است و آن ایمانیست که شما بقضاوتهای خودتان دارید انگار که هرگز ممکن نیست شما اشتباه کنید .»

« که میگوئید من اشتباه نمیکنم، منهم اشتباه میکنم. مردان هم ممکنست اشتباه کنند . ولی میدانید چه فرقی بین اشتباه مردها و زنهاست ؟ نمیدانید ؟ آن فرق اینستکه

۱ــ متشکرم ، بسیار گیراست. ۲ــ خیلی ممتازاست .

مرد ممکنست بگوید دو دوتا چهارتا نمیشود بلکه پنج یاسه ونصفی‌میشود. ولی‌زن‌خواهد گفت که دو دوتاشمع گچی میشود !»

« مثل اینکه این حرف را قبلا هم از شما شنیده بودم ... ولی اجازه بفرمائید بپرسم که‌این‌سه‌نوع خودپرستهای‌شماچه‌ارتباطی‌بااین موسیقی که‌الساعه‌شنیدید دارد ؟»

« هیچ ارتبـاطی ندارد ، من اصلا موسیقی گوش نکردم . »

داریاشعر گری‌بایدوف‌راباانداکی‌تحریف خواند:

« خوب‌باباجان، می‌بینم که‌تواصلاح شدنی‌نیستی، باید بدورت انداخت . بسیار خوب اگر شما موسیقی دوست ندارید پس چه دوست دارید؟ از ادبیات خوشتان میآید؟»

« ادبیات رادوست‌دارم . ولی‌ادبیات کنونی‌رانه .»

« چرا ؟»

« باین دلیل . چندی قبل همراه اربابی بابلم از

روی رودخانهٔ آکا عبور میکردیم . بلم به جای سختی پهلو گرفت . میبایستی آنرا با دست بکشیم . ارباب یك کالسکهٔ سنگین باخودش آورده بود. وقتیکه بلمچی‌ها جان میکندند وکالسکهٔ آقا را بساحل میکشیدند ارباب همینطورتوی بلم ایستاده بود وهن‌هن میکرد بطوریکه حتی آدم‌دلش برای‌اومیسوخت ... فکر میکنم که‌اینهم طرز جدید تقسیم کاراست ! ادبیات کنونی هم‌عین همین است : دیگران‌زحمتش رامیکشند ، حمالیش‌رامیکنند وآنوقت ادبیات هن‌هنش راتحویل‌میدهد .»

داریا لبخندی زد .

پیگاسوف که‌دست بردارنبود ادامه‌داد : «اسم‌این را تجسم عادات کنونی ، همدردی عمیق نسبت بمسائل اجتماعی وازاین قبیل‌چیزها ... میگذارند . امان‌ازاین کلمات قلنبه‌وسلنبه !»

« ولی همین زنهائیکه شما اینطور بآنها حمله میکنید اقلا کلمات قلنبه‌وسلنبه بکار نمیبرند .»

پیگاسوف شانه‌هارابالا انداخت : «برای‌اینکه‌بلد

نیستند!»

داریا میخایلوونا کمی سرخ شد وبزور لبخندی زد وتذکر داد:

«پیگاسوف شما خیلی گستاخانه دارید حرف میزنید...»

سکوت عمیقی در اطاق حکمفرما شد.

یکی ازبچه‌ها ناگهان از باسیستوف پرسید:«این زولوتونوشا کجاست؟»

پیگاسوف حرف اورا قاپید: «کوچولوی‌عزیزم، دراستان پولتاوا، درست در وسط سرزمین خاخول‌ها. (ازاین پیش آمد که موجب‌تغییر موضوع شده بودخیلی خوشحال بود)، بله، ماداشتیم ازادبیات‌صحبت‌میکردیم. اگرپول‌داشتم همین الساعه‌یك شاعر مالاروسی‌میشدم.»

داریا میخایلوونا گفت: «چه‌حرفها! عجب‌شاعری! مگرشما زبان مالاروسی بلدید؟»

«ابداً. لزومی‌هم ندارد.»

«چطور لزومی ندارد.»

« لزومی‌ندارد دیگر . کافیست آدم یك‌تکه‌کاغذ بردارد وبالای‌آن بنویسد : «فکر» وسپس اینطورشروع کند : «آی‌قسمت من، قسمت من» یا «لیوایکوی قزاق بالای‌تپه نشسته‌است» وباز «درزیر کوه ، زیر کوه‌سرسبز گرای گرای‌ورا پایه ، هوپ‌هوپ !» یا چیزهائی ازاین قبیل . این خودش‌میشود شعر .آدم‌میدهد چاپ میکنند ومنتشر میکنند . وقتی این شعر بدست مالاروسی بیفتد دستش رازیر چانه‌میزند وهای‌های گریه‌را سر میدهد ازبس موجودات حساسی هستند!»

باسیستوف بانگ زد : «محض رضای‌خدا ، این‌چه حرفی است که میزنید ؟ باهیچ‌چیز جور نمیآید . من‌در او کراین زندگی کرده‌ام، دوستش‌دارم، زبانش‌را میدانم « گرای گرای وراپایه اصلا معنی ندارد .»

« ممکنست شما راست بگوئید . ولی درهرحال یکنفر خاخول گریه اش را میکند . شما میگوئید : «زبان» ... مگر زبان مالاروسی هم دردنیا وجود دارد ؟ یکبار ازخاخولی خواهش کردم این اولین جمله‌ای را

که بفکرم آمده بود ترجمه کند : « دستور زبان ، فن درست نوشتن‌ودرست خواندن است » . میدانید چه‌جور ترجمه کرد ؟ گفت : «دستور زبان فن درست نوشتن و درست خواندن است!» عین‌همان کلمات رابکاربردمنتهی قدری غلیظ‌تر تلفظ کرد ، چه دارید میگوئید ؟ بعقیدهٔ شمااینهم‌شدزبان‌مستقل؟ من‌حاضرم بهترین‌دوستداراین زبان را توی‌هاون له ولورده کنم ولی اینحرف راقبول نکنم ... »

باسیستوف میخواست حرفی بزند ولی داریا مانع شد و گفت: «ولش کنید ، آخر شما میدانید که‌از اوجز مخالفت هیچ چیزی نخواهید شنید.»

پیگاسوف‌نیشخندی زد . پیشخدمت وارداطاق‌شد وورود آلکساندرا وبرادرش رابعرض رسانید .

داریا باستقبال میهمانان از جای برخاست بآنها نزدیك‌شد و گفت : «سلام آلکساندرین! چه‌کارعاقلانه‌ای فرمودید که تشریف آوردید !... سلام سرگی‌پاولیچ !» والینتسف دست داریا را فشار داد وبطرف ناتالیا

رفت .

پیگاسوف پرسید: «خوب ، این‌بارون آشنای تازهٔ شماهم میآید یانه؟»

« بله ، خواهدآمد.»

« میگویندایشان فیلسوف بزرگی هستند وهمه‌اش‌ازکارهای‌هگل صحبت میکنند .»

داریا جوابی نداد وآلکساندرا را روی مخده‌ای نشانید وخودش پهلوی اونشست .

پیگاسوف ادامه‌داد : «فلسفه‌هم عالیترین مرحلهٔ دید انسانست و هم مایهٔ سیه روزی من .. بالاترین نقطهٔ دید است . آدم ازاین بالاچه میتواند ببیند ؟ اگرشما بخواهید اسبی بخرید نمیروید که از توی لانهٔ لکلکها بآن نگاه کنید.»

آلکساندرا پرسید : «این آقای بارون قرار بود مقاله‌ای برای‌شما بیاورد ؟»

داریا درنهایت بی‌اعتنائی گفت: «بله ، مقاله‌ای‌در خصوص رابطهٔ صنعت وتجارت در روسیه ... ولی‌نترسید

آنرا اینجا نمیخوانیم ... شما را هم برای اینکار دعوت نکرده‌ام . بعد اضافه کرد :

Le baron est aussi aimalbe que savant[1]

چقدر خوب روسی حرف میزند ! عالی !

C'est un vrai torrent ... il vous entraîne[2]

پیگاسوف زیرلب گفت : «بقدری روسی خوب حرف میزند که استحقاق دارد شما بزبان فرانسه ازاو تعریف کنید .»

« پیگاسوف باز شما غر میزنید ، هی غر بزنید ... به‌موهای ژولیده شما خوب برازنده است... ولی خودمانیم چرا بارون نیامد ؟» داریا بدور و بر خود نگاهی کرد و گفت: « Messieurs et mesdames![3] میدانید چیه؟ برویم توی باغ. به‌نهار یکساعتی داریم وهواهم که بسیار خوبست.»

همه ازجا بلندشدند وبطرف باغ راه افتادند .

باغ داریا میخایلوونا تا لب رودخانه امتداد پیدا

---

۱ ـ بارون همان اندازه که دوست داشتنی است همان اندازه هم دانشمند است . ۲ـ معرکه میکند ، آدم‌را مجذوب میسازد . ۳ـ آقایان ، خانمها .

میکرد. درختان کهنسال تیرهٔطلائی زیزفون خیابانهای معطر و متعددی بوجود آورده بودند. در انتهای این خیابانها آلاچیق‌های زیادی از اقاقیا و گل‌یاس که در پرتونور خورشیدجلوهٔ زمردینی داشتنددرست شده بود.

والینتسف باناتالیا ومادموازل بن کورخلوت‌ترین نقطهٔباغ راانتخاب کردند. والینتسف‌پهلو بپهلوی‌ناتالیا میرفت‌وساکت‌بود. مادموازل بن کور کمی فاصله گرفته بود. بالاخره‌والینتسف که‌باسبیلهای‌زیبای طلائی‌خودش بازی میکرد لب بسخن گشود: «خوب، شماامروز چکار میکردید؟»

والینتسف‌ازلحاظ‌سیماخیلی‌شبیه‌خواهرش‌بودولی شادابی ونشاط اورانداشت. چشمانش‌زیبا ونوازش کننده ولی نگاهش محزون بود.

ناتالیا جوابداد: «هیچ،به‌بدحرفی‌های پیگاسوف گوش میدادم،کاموا میبافتم‌و کتاب میخواندم.»

«چه کتابی میخواندید؟»

ناتالیاباانداکی‌لکنت‌زبان گفت: «داستان‌جنگهای

صلیبی را...»

والینتسف نگاهی باو کرد و گفت: «آها! باید خیلی جالب باشد.»

آنوقت شاخه‌ای را از درخت کند و شروع بچرخانیدن آن در هوا کرد. بیست سی‌قدم دیگر راه رفتند. والینتسف از نو پرسید: «این بارون که مادرشما بااو آشنا شده کیست؟»

«فراش خلوتی است که تازه از پتربورگ آمده است، مامان خیلی ازاو تعریف میکند.»

«مادر شما غالباً مبالغه میکند و استعداد زیادی برای شیفته شدن دارد.»

«دلیلش این است که هنوز دلش خیلی جوان است.»

«بله. من همین روز ها اسب شما را میآورم. میتوانم بگویم که تربیتش کاملا تمام شده است. دلم میخواهد که ازجا بتاخت بلند شود، حتماً هم موفق میشوم.»

«Merci[1] ... من خیلی شرمنده ام که شما

۱ـ متشکرم.

خودتان آنرا برای سواری آماده میکنید ... میگویند که‌کار خیلی مشکلی است ... »

« ناتالیا میدانید ، بـرای اینکه حد اقل ارضای خاطر شمارافراهم کنم حاضرم ... من ... اینها که‌چیزی نیست . خیلی بیشتر از اینها ...»

والینتسف زبانش به لکنت افتاد.

ناتالیاازروی‌مهر نگاهی‌باواانداخت‌ودوباره گفت:

«Merci»

سکوت‌ممتدی‌برقرارشد . والینتسف دنبال‌حرفش راگرفت : «میدانید که‌شماهرچه‌بخواهید برایتان‌انجام میدهم ... امالزومی ندارد که من اینرا بگویم . میدانم که‌خودتان همه چیزرامیدانید .»

دراینموقع زنگ توی منزل بصدا درآمد .

مادموازل بـن کور گفت :

Ah ! la cloche du dîner ! rentrous[1]

پیردختر فرانسوی که‌دنبال والینتسف ازپله‌های

---

۱ ـ آمزنگ ناهاراست برگردیم.

بالکن بالا میرفت بخودش گفت :

Quel dommage que ce charmant garcon ait si peu de ressources dans la conversation ...[1]

واین عبارت‌را اینطور میشود بروسی ترجمه کرد که :

«عزیزم تودوست داشتنی هستی ولی‌نه زیاد !»

بارون برای نـاهار نیامـد . نیمساعتی منتظرش شدند . صحبتهای‌سرناهار چندان گیرا نبود. والینتسف فقط به ناتالیا که پهلوی اونشسته بود نگاه میکرد و با سماجت تمام آب‌درون گیلاسش میریخت . پاندالفسکی سعی‌زیادی‌داشت که‌همجوار خودآلکساندرا راسرگرم کند ، همه‌اش خود شیرینی میکرد . ولی آلکساندرا کم‌مانده بوددهن دره کند .

باسیستف با گلوله‌های ریزنان بازی میکرد و در فکر چیزی نبود . پیگاسوف‌هم سکوت کرده بودوحتی درجواب داریا که از او پرسید چرا امروز اینقدر تلخ شده‌است به‌تندی گفت :

۱ـ حیف که این‌زیبا پسر قدرت بیان ندارد ...

« من کی تلخ نبوده ام ؟ کی دوست داشتنی بوده‌ام ؟ این کار من نیست...» و بازهرخندی اضافه کرد : « کمی حوصله داشته باشید . آخر من مثل شراب ساده هستم . ولی آن فراش خلوت شما...»

داریا بانگ زد: «مرحبا! حسادت پیگاسوف شروع شد ، ازحالا حسادت میورزد!»

پیگاسوف جوابی نداد و فقط زیر چشمی نگاهی کرد .

ساعت هفت زده شدو ازنو همه در اطاق پذیرائی جمع شدند .

داریا گفت: «معلوم میشود که دیگر نخواهد آمد...» ولی در همین موقع صدای حرکت درشکه‌ای شنیده شدو بلافاصله درشکهٔ نسبتاً بزرگی بداخل حیاط پیچید . چند لحظه بعد پیشخدمت وارد اطاق شد ونامه‌ایرا که دریك سینی نقره گذاشته بود بدست داریا میخایلوونا داد. او هم نامه را به تندی ازسرتا آخر خواند و از پیشخدمت پرسید :

« پس آقائیکه این نامه را آورده کجاست؟ »

« قربان توی درشکه نشسته است. امر میفرمائید بپذیرم ؟»

« خواهش کن بیاید بالا .»

پیشخدمت بیرون رفت .

داریا میخایلوونا ادامه داد : «تصور بفرمائید که چه اندازه ناراحت کننده است. به‌بارون دستوری‌رسیده است که می‌بایستی فوراً به پتربورگ برگردد . او هم مقاله خودرا توسط آقائی بنام رودین که دوست اوست برای من فرستاده است . دراین نامه بارون خواسته بود اورا بمن‌معرفی کند . خیلی ازاو تعریف کرده است‌ولی راستی که جای تأسف است ! امیدوار بودم که بارون اینجا بماند. . .»

پیشخدمت‌وارد شدوورود دمیتری‌نیکلایویچ‌رودین رابعرض رسانید .

۳

جوان بلند قد وسی و چهار ـ پنج سالهٔ نسبتاً چهار شانه‌ای، سیه چرده باموهای مجعد وچهره‌ای نامنظم‌ولی جدی وعاقل واردشد . بینی راست و پهن و لبهای خوش ترکیبی داشت‌وفروغ روشنی‌درچشمهای‌نافذ آبی‌سیرش دیده میشد . لباس متعملی که کاملا چسب بدنش بود پوشیده بود .

باچالاکی‌به داریانزدیك‌شد، تعظیم کوتاهی کرده اظهارداشت که مدتهابود میل داشته است افتخار معرفی شدن باو را پیدا کند ورفیقش بارون از اینکه نتوانسته است شخصاً برای خدا حافظی شرفیاب شود خیلی اظهار تأسف کرده است .

صدای نازك رودین باقد بلند و سینهٔ پهن او جور

نمیآمد .

داریا پس‌از اینکه همه را بااوآشنا کرد گفت : «بفرمائید بنشینید ... ازدیدن شماخیلی خوشحالم.» واز اوپرسید که اهل اینجاست یااینکه ازجای دیگر آمده است .

رودین کلاهش‌را روی زانو گذاشت و جوابداد : «ملك‌شخصی من دراستان «ت» واقع است . مدت زیادی نیست که از آنجا آمده‌ام ؛ یعنی برای‌کاری باینجاآمده وفعلا درشهر شما ساکن شده‌ام .»

«درمنزل که ؟»

« در منزل دکتر ... که دوست‌قدیمی دانشگاهی من‌است . »

« ـآها ! منزل‌دکتر... خیلی ازاو تعریف میکنند میگویند درکار خودش خوب وارد است . بابارون خیلی وقت‌است آشنا هستید؟»

« زمستان امسال درمسکو باو برخوردم . حالاهم یکهفته میشود که‌با اوبودم. »

« بارون آدم بسیار عاقلی است .»

« بله‌قربان .»

داریا دستمال مچاله‌شدهٔ آغشته‌به اودو کلن خود رابو کرد وپرسید :

« کارمند دولتید ؟ »

« که ؟ من‌قربـان ؟»

« بله .»

« نه ... بازنشسته هستم .»

سکوت کوتاهی برقرار وصحبتهای معمولی ازنو آغازشد .

پیگاسوف بـه رودین رو کرد و گفت : « اجازه میفرمائید جویا شده‌بپرسم که‌آیاشما ازمفادمقاله‌ایکه آقای بارون فرستاده‌اند مستحضر هستید یانه ؟»

« البته مستحضرم . »

« این‌مقـاله از روابط تجارت ... یانه ، برشیطان لعنت ، ازروابط صنعت باتجارت میهن مابحث میکند... داریا بنظرم شما اینطور فرمودید؟»

داریا دستی به‌پیشانی کشید و گفت: «بله ، بنظرم دراین باب ...»

پیگاسوف ادامه داد: «بدیهی است که‌من‌دراینکار داور خوبی نیستم . ولی باید اقرار کنم که خود مقاله بنظرمن بی‌اندازه ... چطورمؤدب‌تر بگویم؟ ...بی‌اندازه تاریك وسردرگم میآید.»

« چرا بنظرشما اینطور میآید؟»

پیگاسوف لبخندی زد زیرچشمی نگاهی به‌داریا انداخت و از نو صورت کوچك روباه مانندش را بطرف رودین برگردانید وپرسید:«مگربرای شما روشن‌است؟»

« برای من؟ بله .»

« هوم ! .. البته شماخودتان بهتر میدانید .»

آلکساندرا ازداریاپرسید: «سرتان درد میکند ؟»

« نه ، همینطور ... اعصابم کمی‌خسته است .»

پیگاسوف باز با صدای نازك و تو دماغی پرسید : «اجازه‌میفرمائیدجویاشوم که‌این آشنای‌شما آقای‌بارون موفل ... مثل اینکه بایداینطور ایشانرا نام‌ببرم ؟ نه؟»

« درست است . »

« آقای بارون موفل کارشان اقتصاد سیاسی است یااینکه همینطور ساعات فراغتی را که بعداز تفریحات درمیان طبقات عالیه وساعات کارشان باقی میماند صرف اینکار میکند ؟»

رودین خیره‌به پیگاسوف‌نگاه کرد، اندکی‌سرخ شده جوابداد : «بارون بعنوان تفنن باین‌کار میپردازد . ولی در مقالهٔ او مطالب منصفانـه و دقیق بسیاری بچشم میخورد .»

«من‌چون از مفادآن اطلاعی‌ندارم نمیتوانم‌اظهار نظر کنم ... ولی جسارت کرده میپرسم که حتماً نوشتهٔ دوست شما بیشتر حاوی بحثهای کلی است نـه حقایق مسلم؟»

« درآن هم واقعیات هست و هم مباحثیکه متکی برواقعیات‌است .»

« پس اینطور ، پس اینطور . عرض میکنم که بعقیدهٔمن‌و... من گاهی هم‌میتوانم‌درموقع خودش‌حرف

خودم را بزنم . من سه سال در درپت جان کنده‌ام ... بعقیده‌من کلیه‌مطالبی که بحثهای کلی، فرضیه‌اسیستم ... نامیده میشوند... مرا ببخشید که اهل‌ولایتم وحقایق را صریح توی‌چشم میگویم ... بهیچ دردی نمیخورند. تمام اینها فضل‌فروشی وفقط‌برای تحمیق مردم‌است. آقایان صاف وپوست کنده حقایق را بما بگوئید و بقیه‌اش مال خودتان .»

رودین گفت : «واقعاً همینطوراست ! ولی خوب ، معنای حقایق‌را هم باید گفت . »

پیگاسوف ادامه‌داد : «بحثهای کلی! این بحثهای کلی قاتل مطالعات ونتیجه گیری‌های من‌هستند ! تماماً هم‌براساس باصطلاح‌معتقدات نهاده شده‌اند. هر کسی‌از معتقدات خودش دم‌میزند وخواستار آنست که دیگران بآنها احترام‌بگذارند، هایهوی‌دربارهٔ آنها راه میاندازد! آخ !»

پیگاسوف مشت گره کرده‌اش رادرهوا تکان‌داد . پاندالفسکی خندید .

رودین گفت: «بسیارخوب! معلوم میشود که بنظر شمااصولا معتقداتی‌وجود ندارد.»

« نه ، وجود ندارد . »

« شما باین نظر خودتـان عقیده دارید ؟ »

« بله .»

« پس چطور میفرمائید معتقداتی نیست؟ بفرمائید، همین‌یکی‌خودش دلیل‌براینستکه‌معتقداتی‌هست...» همه زدندزیر خنده وبهم نگاه کردند .

پیگاسوف خواست دوباره صحبت کند و گفت : «معهذااجازه‌بفرمائید، اجازه‌بفرمائید...» ولی‌داریامجال نداده کفزنان بانگ‌زد :

« آفرین ! آفرین ! پیگـاسوف شکست خورد ، دیگر شکست خورد.» وخیلی آهسته کلاه را از دست رودین بیرون کشید .

پیگاسوف بااوقات‌تلخی گفت : «صبر کنید خـانم صبر کنید ، خوشحالی‌نکنید ، وقت باقیست ! کافی‌نیست که‌انسان باقیافهٔبرتری‌حرف تندی‌بزند، بایداثبات کند،

رد کند ... ماازموضوع بحث خارج شدیم .»

رودین باخونسردی متذکرشد: «اجازه بفرمائید، مطلب خیلی ساده است . شما بفایدهٔ معتقدات عمومی عقیده ندارید ، شماایمان به‌عقاید ندارید ...»

« ایمان ندارم ، ندارم . بهیچوجه ایمان ندارم .»

« بسیار خوب ، پس شما آدم شکاکی هستید .»

« استعمال چنین کلمهٔ علمی را جایز نمیدانم . مضاف برآنکه ...»

داریا مداخله کرد: «حرف اورا قطع نکنید !»

پاندالفسکی از مداخلهٔ داریا دراینموقع‌نیشش‌تا بناگوش‌بازشد وآهسته‌پیش‌خودش گفت:«گازش‌بگیر!»

رودین ادامه داد : «اینکلمه مبین فکرمن است . شما آنرا خوب‌درك میکنید . چرا استعمال آنرا جایز نمیدانید ؟ شما که بهیچ چیز ایمان ندارید ... پس چرا بحقایق ایمان‌دارید؟»

« چطور چرا ؟ عجب‌حرفی! حقایق مطالب‌روشنی هستند . هر کسی‌میداند که حقیقت چیست ... من‌ازروی

تجربهٔ خودم ، از روی احساس خودم راجع بآنها قضاوت میکنم .»

« فکر نمیکنید که احساس ممکنست شما را گول بزند ؟ باشتباه بیندازد ؟ مثلا احساس شما میگوید که خورشید بدورزمین میگردد ... یا گرچه ممکن است شما با کپرنیك همعقیده نباشید . باو عقیده دارید؟»

لبخند سریعی مجدداً برلبهای حاضرین نقش بست وهمهٔ چشمها به‌رودین دوخته شد. هر کسی پیش‌خودش فکرمیکرد که «او آدم بی‌اطلاعی نیست .»

پیگاسوف شروع کرد : «شما همه‌اش شوخی میفرمائید، این‌مطلب مطلب بکر ونوینی است‌ولی بدرد ما نمیخورد .»

« متأسفانه در تمام مطالبی که من تابحال صحبت کرده‌ام مطلب بکری وجود ندارد . مدتهاست که همهٔ اینها روشن شده وهزارها بارهم‌از آنها صحبت شده‌است موضوع این‌نیست که ... »

پیگاسوف بالحن تمسخرآمیزی پرسید: «پس چیست؟»

او در مباحثهٔ باحریف‌خود اول اورا مسخره میکردبعد قیافهٔ خشنی میگرفت وبالاخره بادمیکردوساکت‌میشد.

رودین ادامه‌داد : «موضوع اینستکه‌بایداعتراف کنم که نمیتوانم صمیمانه‌دلسوزی نکنم وقتیکه‌می‌بینم مردم دانا درحضور من‌حمله به...»

پیگاسوف‌حرف اورابرید: «به‌سیستم‌ها میکنند !»

« بله ، حالا گرفتم که به سیستم ها باشد . چرا شما از اینکلمه اینقدر وحشت دارید ؟ هر دستگاه و سیستمی‌براساس‌قوانین‌علمی‌بناشده‌است. آغازززندگی...»

« وآخر راستش را بخواهید دانستن و کشف‌آنها ممکن نیست !...»

« اجازه بفرمائید . البته هر کسی بدانها دسترسی پیدانمیکندواشتباه‌هم ازخصایص انسان‌است. بااینوصف فکر میکنم که شما بامن در این نکته که مثلا نیوتون چندتا ازاین قوانین‌را کشف کرده‌است همصدا هستید. فرض میکنیم او نابغه بود . ولی اهمیت کشفیات نوابغ دراینستکه بالمآل دردسترس‌همه قرار میگیرند . تلاش

برای جستجوی مبادی کلیات که در بعضی ازپدیده ها یکی از مشخصات ریشه دار عقل انسانی است و کلیهٔ تحصیلات ما...»

پیگاسوف باصدای‌بلندی حرف‌اورابرید : «شما کجا دارید میروید قربان ؟ من‌اهل عمل هستم و بطور کلی وارد دقایق متافیزیکی نمیشوم ونمیخواهم‌بشوم.»

« بسیار خوب ! اختیار باخودشماست. ولی‌توجه داشته باشید که‌همین نفس تمایل‌بآن، باینکه میخواهید مرد عمل باشید خودش نوعی سیستم یا نوعی تئوری است ...»

« شما میگوئید تحصیلات ! این‌هم نوعی اختراع است که شما میخواهید بکمك آن مارا وادار باعجاب کنید! این‌تحصیلاتی که شماازآن‌تعریف میکنید خیلی لازم است ! ولی‌من‌برای این‌تحصیلات یك پاپاسی ارزش قائل نیستم !»

داریا که آرامش و نزاکت توأم با ظرافت این آشنای تازه باطناًسخت تحت تأثیرش‌قرارداده بود گفت:

«پیگاسوف شما چقدر بدبحث میکنید!» وبخودش گفت: C'est un homme qu' il faut[1] و با دقتی توأم بانیك‌اندیشی بصورت رودین نگاه کرد وبروسی پیش خودش گفت: «بایداورا مورد نوازش قرار داد.»

رودین پس‌ازاندکی‌سکوت‌ادامه‌داد:«من نمیخواهم ازتحصیلات دفاع کنم . یعنی اصولا احتیاجی بدفاع من نیست ، شما آنرا نمی‌پسندید ... خوب هر کس سلیقه‌ای دارد . ضمناً گرچه این صحبت مارازیاد از مبحث دور میکند ولی فقط اجازه بفرمائید این‌ضرب المثل قدیمی رایادآوری کنم :«ژوپیتر توازجادررفتی.پس تومقصری.» میخواستم بگویم که تمام حملاتی که به‌سیستم‌هاواصول کلی‌وغیره میشود بخصوص ازاین لحاظ زیان بخش‌است که مردم بموازات انکار سیستم‌ها ، بطور کلی معلومات دانش وایمان بآن‌راهم انکارمیکنند ودرنتیجه ایمان به نیروی خودراهم منکر میشوند . در حالیکه این ایمان برای مردم ضروری است . مردم نمیتوانند تنها با

۱ـاین آدم، آدم حسابی است .

محسوساتشان زندگی کنند . گناهست که‌مردم‌از فکر کردن بیم داشته باشند و بآن معتقد نباشند . یکی از مشخصات «شکاکیت» همیشه بی‌ثمر بودن وبی‌پایه بودن آنست...»

« اینها همه حرف است !»

« شاید. ولی اجازه بفرمائید این نکته راتذکر بدهم که وقتی میگوئیم «اینها همه حرف است» ، اغلب میل‌داریم خودرا از گفتن کلمات مفیدتر وضروری‌تری معاف کنیم.»

پیگاسوف چشمها را تنگ کرد و پرسید : « چه فرمودید قربان ؟»

رودین بی‌اختیار و با نهایت بیصبری جلوی اورا گرفت: «شما خوب فهمیدید که من‌چه‌میخواستم بگویم تکرارمیکنم اگرانسان‌مبداء محکمی‌برای‌ایمان‌نداشته باشد ، جای‌پای محکمی نداشته باشدچطور میتواند به تقاضا وارزشهای آیندهٔ ملت‌خود ترتیب‌اثربدهد ؟ چطور میتواند دریابد که خودش چه باید بکند؟ اگر ...»

پیگاسوف بریده بریده گفت: «بهتر است باین بحث خاتمه بدهیم.» وتعظیمی کرده بی‌آنکه بکسی نگاه کند بکناری رفت.

رودین نگاهی باو کرد، لبخند خفیفی زد وساکت شد.

داریا وارد صحبت شد: «آها! پابفرار گذاشت! ناراحت نباشید دمیتری ... ببخشید.» وبالبخندی ازروی مهراضافه کرد: «لقب پدری شما چیست؟»

«نیکلاییچ.»

«دمیتری نیکلاییچ عزیز، خیالتان راحت باشد! او نمی‌تواند هیچیك ازمارا گول بزند میل دارد مارا گول بزند. میل دارد وانمود کند که دیگر نمی‌خواهد بحث کند... در صورتیکه حس میکند نمی‌تواند بحث را ادامه بدهد. شماهم بهتر است کمی نزدیکتر بنشینید و گپی بزنیم.»

رودین صندلی خودرا کمی نزدیکتر گذاشت.

داریا ادامه داد: «چطور شده است که ما تا بحال همدیگر

را ندیده‌ایم؟ خیلی عجیب است... این کتاب‌را خوانده‌اید؟ ـ و بعد اضافه کرد : «C'est de Tocqueville,[1] vous savez.»

و آنوقت جزوه‌ای را که بفرانسه نوشته شده بود بسمت رودین دراز کرد.

رودین جزوهٔ کوچك را گرفت و چند صفحه‌ای ورق زده آنرا روی میز گذاشت و جواب داد که این جزوهٔ بخصوص‌را نخوانده است ولی‌اغلب‌درباب‌موضوعی که او اشاره میکند اندیشیده است. گفتگو در گرفت. رودین مثل اینکه تردید داشت و یا جرأت نمیکرد خود را بشناساند، کلماتی برای ادای مطالب پیدا نمی‌کرد ولی سرانجام چانه‌اش گرم شد وشروع به صحبت کرد. ربع ساعت بعد تنها صدای او بود که در اطاق شنیده میشد. همه بدور او حلقه زده بودند.

فقط پیگاسوف نزدیك بخاری در گوشه‌ای تنها

---

۱ ـ «میداند، نوشته توکوی است». توکوی مورخ‌فرانسوی است که پیش‌بینی‌های او درباره روسیه وآمریکا پس از دو قرن جامه عمل پوشیده است.م.

نشسته بود . رودین عاقلانه با حرارت و سنجیده حرف میزد . نشان میداد که هم مطالعه و هم معلومات کافی دارد. هیچکس انتظار نداشت که او راآدم قابل توجهی بیابد... زیرا خیلی بی‌سلیقه لباس پوشیده بود واسم او راهم تابحال کسی نشنیده بود... همه هاج و واج مانده بودند که چطور چنین مردك هوشمندی‌دفعتاً در ده‌پیدا شده است. می‌توان گفت که از داریا گرفته تا دیگران همه را متحیر ودر عین‌حال مسحور ساخته بود . داریا باین نو یافتهٔ خود مباهات میکرد و از حالا در این اندیشه بود که چگونه پای او را در مجامع عالی باز کند. بااینکه داریا سنینی‌را پشت سر گذارده بود ولی معهذا مثل اطفال زود تحت تأثیر قرار می گرفت.

الکساندرا حقیقتش را بخواهید، ازحرف‌های او چیزی نمی‌فهمید، ولی درعین‌حال متحیر وخوشحال‌بود؛ برادرش هم همین‌طور. پاندالفسکی مراقب داریا بود و حسادت می‌ورزید؛ پیگاسوف فکر میکرد:«پانصد منات می‌دهم بلبل بهتری پیدا میکنم» ... اما باسیستوف و

ناتالیا بیش از همه محو رودین شده بودند. کم مانده‌بود که نفس باسیستوف بند بیاید. تمام مدت بادهان باز و چشم‌های از حدقه بیرون آمده نشسته بود و گوش می‌داد و گوش می‌داد. انگار از اول عمرش تابحال بحرف کسی گوش نداده است.

صورت ناتالیا مثل آتش گل انداخته بود، چشم‌هایش بی‌حرکت به‌رودین دوخته شده برق می‌زدند ...

والنیتسف آهسته در گوش او گفت: «ببین چه چشم‌های دوست داشتنی دارد!»

«بله، چشم‌های خوشحالتی است.»

«فقط حیف که دست‌هایش قرمز وبزرگ است.»

ناتالیا جوابی نداد.

چائی آوردند. گفتگو جنبهٔ عمومی‌تر پیدا کرد، ولی ازاین نکته که وقتی رودین دهان باز می کردهمه سکوت اختیار کرده غرق در اعجاب می‌شدند، میتوانیم دربارهٔ قدرت تأثیر رودین قضاوت کنیم. داریا ناگهان هوس کرد که پیگاسوف را اذیت کند. باو نزدیك شد و

آهسته گفت: «چرا شما ساکت شده‌اید وفقط نیشخند می‌زنید؟سعی کنیدبازهم بااو دست‌وپنجه‌ای نرم کنید!» و بدون اینکه منتظر جواب او بماند با اشارهٔ انگشت رودین‌را احضار کرد وپیگاسوف‌را باو نشان‌داد و گفت: «او یک عادت دیگری‌هم دارد که شما نمی‌دانید. او دشمن سرسخت وبدخواه زن‌هاست ودائماً بآنها حمله می‌کند. خواهش دارم او را براه راست هدایت کنید.»

رودین نگاهی به‌پیگاسوف کرد ... بی‌اختیار از بالا بپائین. زیرا باندازهٔ دو سر و گردن بلند تر بود. کم مانده بود که اورا عصبانی کند. رنگ از چهرهٔ‌صفراوی پیگاسوف پرید وبا صدای لرزانی گفت:

«داریا میخایلوونا اشتباه می‌کند. من تنها بزنها حمله نمی‌کنم اصلا از نوع بشر خوشم نمیآید.»

رودین پرسید: «این عقیدهٔ بد دربارهٔ بشرچه‌نفعی برای شما داشته است؟»

«شاید این‌نفع‌را که قلب خودم‌را کاوش کنم وروز بروز مزخرفات تازه‌ای درآن بیابم. من از روی خودم

درباب دیگران قضاوت می کنم. شاید اینکار منصفانه‌هم نباشد ومن خیلی بدتر از دیگران باشم. ولی میفرمائید چکار کنم؟ عادت شده است!»

«مقصود شمارا می فهمم و باشما همدردی میکنم. کدام روح شریف ونجیبی است که میل‌به تحقیر خودرا نچشیده باشد؟ ولی نباید در چنین وضعیت بن‌بستی متوقف شد.»

«خیلی متشکرم که گواهی‌نامهٔ نجابت بروح من دادید. ولی از وضع خودم راضیم، اگر راه مفری هم باشد،خدا بهمراهش! من دنبالش نخواهم رفت.»

« ولی منظورم اینستکه ـ ببخشید که اینطور صحبت میکنم ـ شما میل به‌بودن و زندگی کردن در حقیقت را بر رضایت خاطر و خود خواهی خود ترجیح می‌دهید ... »

پیگاسوف بانگ زد : « پس چه! معنای این کلمهٔ خودخواهی‌را خوب‌می‌فهمم، امیدوارم که‌شماهم‌میفهمید ودیگران‌هم‌می‌فهمند. ولی‌می گوئید حقیقت:این‌حقیقت

چیست و کجاست»؟

داریا میخایلوونا مداخله کرد : قبلا بگویم که گفته‌های خودتان‌را دوباره تکرار نکنید.»

پیگاسوف شانه‌هارا بالا انداخت:«چه عیبی‌دارد؟ میپرسم حقیقت کجاست! حتی‌فلاسفه‌هم نمیدانندحقیقت چیست. کانت میگوید که مثلا فلان مطلب حقیقت است وهگل‌میگوید، نه‌تو اشتباه‌میکنی، اینطور نیست‌حقیقت بهمان مطلب‌است.»

رودین بدون اینکه صدارا بلندتر کند پرسید : «میدانید هگل‌دربارهٔ حقیقت چه میگوید؟»

پیگاسوف با حرارت بیشتری جواب داد: « تکرار میکنم که من نمیتوانم معنی حقیقت را بفهمم. بعقیدهٔ من اصلا حقیقتی در عالم نیست. یعنی‌کلمهٔ‌حقیقت وجوددارد ولی ازخودش خبری نیست. »

داریا بانگ‌زد:«واه! واه!چطور از گفتن‌اینحرف خجالت نمیکشی !پیر گناهکار !حقیقتی نیست؟ پس‌دیگر برای چه بایدزندگی کرد؟»

پیگاسوف با لحنی خشمگین گفت: «دارم فکر میکنم که در هر حال زندگی بدون حقیقت برای شما خیلی راحت تر از زندگی بدون آشپزتان اشتپان است که آبگوشتهای خوبی تهیه میکند! لطفاً بفرمائید ببینم شما حقیقت را می‌خواهید چه کنید؟ نه آخر، شما که نمی‌توانید کلاه‌شب از آن برای خود بدوزید!»

«شوخی جواب نمی‌شود، مخصوصاً وقتی که به بهتان نزدیك است ...»

پیگاسوف زیر لب گفت: «نمی‌دانم حقیقت چیست، معلوم می شود چیزی است که چشمها را پر می کند.» و با غیظ بکناری رفت.

ولی رودین صحبت خود را در بارهٔ خود خواهی ادامه داد، خیلی هم دلپسند صحبت کرد. اثبات کرد که انسان بدون خودخواهی بسیار حقیر است، خودخواهی مثل اهرم ارشمیدس است که با آن میتوان دنیا را از جایش تکان داد، ولی درعین‌حال تنها آن کسی لایق نام انسان است که بتواند برخودخواهی خود غلبه کند همان

طوری که راکب برمرکوب خـود غلبه می کند ، کـسی که شخصیت خودرا فدای منافع اجتماع کند ... وباین نتیجه رسید که خودپسندی افتخار است . کـسی که‌صرفاً خودش را دوست دارد مثل تك درخت بی‌ثمـری خشك می‌شود ، ولی خودخواهی بعنوان کوشش فعالانه بـرای وصول بکمال سرچشمهٔ تمام کارهای عظیم است ... بله ! انسان برای اینـکه حق ابراز وجود داشته بـاشد باید خودپسندی لجوجانهٔ شخصیت خود را خرد کند!

پیگاسوف به‌باسیستوف‌رو کرده گفت:«ممکن‌است مداد کوچکی بمن بدهید؟»

باسیستوف مقصود پیگاسوف را فوراً ملتفت نشدو از او پرسید :

«مداد را می‌خواهی چکار کنی ؟»

« می‌خواهم این آخرین عـبارت آقای رودین را یادداشت کنم والا فراموش می کنـم ! قبول کنید کـه عبارت بی‌معنی و گیج کننده ایست .»

باسیستوف باحرارت زیاد گفت : «پیگاسوف‌چیز-

هائی هست که‌استهزاء ومسخره کردن شان گناه دارد.»
واز پیکاسوف رو بر گردانید.

در این ضمن رودین بسمت ناتالیا رفت. ناتالیا از جا برخاست، صورتش حاکی از بیقراری او بود .

والنیتسف هم که پهلوی او نشسته بوده از جا بلند شد .

رودین مثل شاهزاده‌ای جهانگرد بالحن نوازش کننده و ملایمی گفت : «پیانوئی آنجا می‌بینم ، شما می‌زنید ؟»

ناتالیا گفت : «بله میزنم ، ولی نه چندان‌خوب ، این‌آقای کنستانتین دیامیدیچ بهتر از من‌می‌زند .»

پاندالفسکی صورتش را جلوآورد ونیشش را تا بناگوش باز کرد :

«ناتالیا چرا بی‌لطفی می‌فرمائید ؟ اصلا شما بدتر از من نمی‌زنید !»

رودین‌پرسید: «می‌توانید «Erlkönig» [1]شوبرت را بزنید ؟

۱ـ سلطان جنگل.

داریا میخایلوونا توی حرف او دوید: «می‌تواند، می‌تواند! کنستانتین بنشینید... دمیتری نیکلاییچ شما موسیقی‌را دوست‌دارید؟»

رودین فقط اندکی سرش را خم کرد ومثل اینکه خود را برای شنیدن موسیقی آماده می کنـد دستش را بموهایش کشید... پانداالفسکی شروع بنواختن کرد.

ناتالیا پهلوی پیانو درست روبروی رودین ایستاد. همینکه صدای موسیقی بلند شد صورت رودین حالت زیبا ودلنشینی بخود گرفت. چشم‌های آبی سیرش بدون اراده همه چیز را نوازش می کرد وگاهی‌هم به ناتالیا دوخته می‌شد. پانداالفسکی آهنگ را تمام کرد.

رودین چیزی نگفت و به پنجرهٔ باز نزدیك شد. مه عطرآگین خفیفی باغ را فراگرفته بود. درختهائی که در نزدیك بودنـد طـراوت خـواب آوری داشتند. ستارگـان آهسته سوسو می‌زدند. شب تابستانی‌هم نـاز می کرد و هم ناز می کشید. رودین نگاهی بباغ تاریك انداخته برگشت و گفت:

« این موسیقی و این شب دورهٔ دانشجوئیم را در آلمان بیادم آوردند: حرکات ما ،آوازهای ما ...»

داریا میخایلوونا پرسید: «شما در آلمان هم بودید؟»

«یکسال در هایدلبرگ و یکسالی هم در برلن بودم.»

«لباس دانشجوئی هم میپوشیدید ؟ میگویند بطرز خاصی لباس می‌پوشند ..»

«در هایدلبرگ چکمه‌های گشاد مهمیزدار و نیم تنه مجاری شمسه دوزی شده میپوشیدیم و موهامان را میگذاشتیم بلند شوند تا روی شانه‌مان برسند . ولی در برلین دانشجویان هم مثل همهٔ مردم لباس می‌پوشیدند .

آلکساندرا پالوونا گفت : «قدری از دوران زندگی دانشجوئی خودتان برای ما صحبت کنید .»

رودین شروع بگفتن کرد . در آغاز زیاد خوب حرف نمیزد . نمیتوانست رنگ آمیزی کافی بتوصیفهای خود بدهد ، نمیتوانست بخنداند . رفته‌رفته صحبت را از داستانها و گردشهایش در خارجه ببحث عمومی در بارهٔ اهمیت دانش وفرهنگ ودانشگاهی کشید و با دیدوسیع

وجسورانه‌اش پردهٔ زیبا ودلچسبی ترسیم کرد. همه‌سراپا گوش بودند. استادانه وجذاب ولی‌اندکی مبهم صحبت میکرد... ولی‌همین‌ابهام جلوهٔ‌خاصی بحرفهای اومیداد.

وفور اندیشه مانع روشن و دقیق صحبت کردن رودین بود. هرنمونه را با نمونهٔ دیگری میآمیخت و تشبیهات سخت بجاویا غیرمنتظره و جسورانه‌ای بود که یکی پس از دیگری عرضه میداشت. دنبال کلمات نمیگشت؛ خود آنها بآزادی وروانی در دهانش جاری میشدند، و انگار هر کلمه مستقیماً از روح او تراوش میکرد وباحرارت ایمانش مشتعل میشد. بیانات او حد اعلای گیرائی یك موسیقی را در خود نهفته داشت. میتوانست‌باتارهای دل‌شنونده بازی کند وآنهارابلرزاند وزنگ‌وجودش رابصدا درآورد. ممکن‌بودشنونده‌خوب نفهمد که اوازچه صحبت میکند ولی سینه‌اش بی‌اختیار بالامیآمد. پرده‌هائی از جلوی چشمهایش کنار میرفت و چیزی نظیر روشنائی سحرگاهی در برابرش نمایان میشد.

گوئی تمام افکارِرودین معطوف بآینده بود . این امرحالت کوشائی وجوانی باومیبخشید ... وقتی جلوی پنجره ایستاده بود و بی‌آنکه بشخص معینی نگاه کند حرف میزد ، با الهامی که از دقت و علاقهٔمتقابل همه، نزدیکی زنهای جوان، وزیبائی شب میگرفت مجذوب جریان احساساتخود شده‌بود وبیاناتش شیواتروشیرین ترمیشد و بدرجهٔ شعر میرسید ... وحتی آهنگ صدای آرام و متمرکز او بر زیبائی صحبتش میافزود . گوئی دهانش چیزی میگفت که برتراز انتظار خودش بود .... رودین دراطرافچیزی که‌بزندگی زود گذرآدمی‌ارزش ابدی میبخشد صحبت میکرد .

بالاخره صحبت خود را باداستان زیر تمام کرد : «بیادیك‌افسانه اسکندیناوی افتادم : پادشاهی باسپاهیان خود دردخمه‌ای تاریك ودراز دورآتش نشسته‌اند . این قضیه مال یك شب زمستانی است . پرندهٔ نسبتاً بزرگی ناگهان‌از دریچه‌ای واردمیشود وازدریچهٔ دیگربیرون میرود . سلطان متذکر میشود که این‌پرنده حکم انسان

رادردنیا دارد ، ازظلمت آمده بظلمت هم‌پرواز میکندو مدت کمی در گرما وروشنائی میماند ... پیرترین‌سپاهی میگوید : «سلطان ، پرنده در ظلمت هم گم نمیشود و آشیانهٔ خودش راپیدامیکند...» درست است که زندگی مازود گذر وناچیز است. ولی‌تمام کارهای بزرگ‌بدست مردم وباهمین زندگی زود گذر صورت میگیرد . ادراك اینکه انسان آلتی برای نیروهای آسمانی است باید جایگزین تمام شادیهای دیگر انسان شود زیرا آدمی زندگی وآشیانهٔ خودرا درخود مرگ مییابد ...

داریا میخایلوونا گفت : « Vous êtes un poète »[1]

همه‌هم‌بااوباطناً موافق‌بودند- همه،بجزپیگاسوف که‌دیگر منتظرپایان صحبت طولانی‌رودین‌نشدوآهسته کلاهش رابرداشت و موقع رفتن آهسته واز روی بغض به‌پاندالفسکی که‌دم درایستاده بود گفت :

«نه ! میروم پیش احمقها !»

درضمن کسی‌هم مانع رفتن اونشد و بعداز رفتن

---

۱ ـ شما یك‌شاعرید .

اوهیچکس هم غیبت اورا احساس نکرد .

نوکرها شام آوردند وبعداز نیم‌ساعت همه‌سواره وپیاده‌متفرق شدند. داریا میخایلوونا باخواهش‌رودین راراضی کرد که شب را همانجا بسربرد . الکساندرا- پاولوونا هنگامیکه با درشکه همراه برادرش بمنزل برمیگشت‌چندین‌بار آه کشیدوازخردمندی خارق‌العادهٔ رودین‌اظهارتعجب وحیرت کرد والنیتسف‌درعین‌موافقت متذکر شد که او بعضی اوقات هم مبهم و تاریك صحبت میکرد ... ومثل اینکه ظاهراً قصدداشت مقصود خود را توضیح بدهد اضافه کرد : « یعنی میخواهم بگویم که حرفهایش کاملاقابل فهم‌نبود .» ولی‌صورتش برافروخته شد ونگاهش که بگوشهٔ کالسکه دوخته شده‌بود غم‌انگیز ترجلوه کرد .

پاندالفسکی وقتی که دراز میکشید بخوابد ، وقتی که بند شلوار ابریشم دوزی شده‌اش را از روی شانه‌هایش‌پائین میانداخت‌بصدای بلند گفت : «آدم‌خیلی زرنگی است.» وناگهان نگاه‌خشکی به‌پیشخدمت‌اطاقش

انداخته دستور داد بیرون برود . باسیستف تمام شب را نخوابید . لباسش‌را هم‌درنیاورد وتا گل صبح‌برای یکی از رفقایش که‌در مسکو بود نامه‌نوشت. ناتالیا بااینکه هم‌لباسش‌رادرآوردوهم‌توی رختخواب‌رفت‌ولی‌یکدقیقه هم‌نخوابیدوحتی مژه‌هایش‌راروبهم‌نگذاشت. دستهایش را زیر سر گذارده در تاریکی خیره نگاه میکرد ، رگهایش بشدت میزد گاهگاهی آههای سنگینی‌سینه‌اش‌را بالا میآورد .

صبح روز دیگر رودین تازه لباس پوشیده بود که مستخدم داریا میخایلونا واردشد واز طرف او خواهش کرد که لطف فرموده برای صرف‌چائی باطاق دفترخانم تشریف ببرد . رودین اورا در اطاقش تنها یافت . داریا سلام گرم و نرمی با او کرد ، جویا شد که شب را خوب خوابیده است یانه و خودش یك فنجان چائی برای او ریخت و حتی سؤال کرد که قند بقدرکافی برداشته یانه و یکی دوبارهم تکرار کرد که خیلی متعجب است که تابحال بااوآشنانشده بوده‌است.رودین ابتدا کمی دورتر

نشست ولی داریا صندلی کوچکی را که نزدیک صندلی خودش بود باو نشان داد و کمی بطرف او خم شده شروع کرد از فامیلی او مقاصد و تصمیمات او پرسیدن. داریا با بی اعتنائی حرف میزد و با پریشان حواسی گوش میداد. ولی رودین بخوبی میفهمید که او دارد با او معاشقه میکند وحتی کم مانده است که از او تملق بگوید. او این دیدار صبحانه را بیجهت ترتیب نداده بود! بیجهت نبود که لباس ساده ولی تمیزی A la madame Recamier[1] پوشیده بود. طولی نکشید که داریا پرسش را کنار گذاشت و شروع کرد از خودش، از جوانیش و از اشخاصیکه با آنها آشنائی داشته است صحبت کردن. رودین با ملاطفت به پرچانگی‌های خانم گوش میداد و متوجه نکتهٔ عجیبی شد: داریا از هر که صحبت میکرد خودش، خود او تنها، محور و مقصد اصلی بود و شخصیکه از او صحبت میشد تدریجاً محو میشد و از بین میرفت. درعوض رودین کاملا مطلع شد که خانم مخصوصاً به فلان شخص عالیمقام چه

۱ـ بسبك مادام ركامیر.

گفته وچه تأثیری روی بهمان شاعر عالیقدر داشته‌است. از فحوای گفتار او میشد حدس زد که یگانـه آرزوی اشخاص سرشناس‌بیست وپنج‌سال اخیرفقط وفقط‌ملاقات بااو ودریافت الطاف ومراحم‌اوبوده است. خیلی‌بسادگی بدون شوق و بدون تجلیل از آنها صحبت میکرد . مثل اشخاص خودمانی آنهارا عجیب میخواند و طوری آنها رامعرفی مینمود که‌گوئی همهٔ آنها طوقهٔ گرانبهائی بودند که‌نامشان‌بدوریك نام اصلی زینت‌یافته‌میدرخشید آنهم نام داریامیخایلوونا بود ...

ولی رودین‌درحالیکه سیگارش‌رامیکشید ساکت گوش میداد و فقط گاهگـاه نکات کوچکی در میان صحبتهای خـانـم کـه جلوی زبـانش را ول کرده بـود میگنجانید. رودین میتوانست ودوست داشت‌حرف بزند، ودرعین اینکه حوصلهٔ شنیدن این گفتگو راانداشت‌ولی توانائی گوش دادن را درهمه حال داشت . هر کسی که رودین اورا ازاول ازخودش نمیترسانید باکمال اعتماد دریچهٔ دلش را بروی او میگشود و هرچه در دل داشت

برای او میگفت. زیرا که رودین همیشه با کمال خوشروئی جزء بجزء از اول تا بآخر بحرفهای طرف گوش میداد. او آدم خوش قلبی بود، خوش قلبی مردمی را داشت که عادت کرده‌اند خود را برتر از دیگران احساس کنند. در بحث و گفتگو خیلی بندرت خود را برخ طرف میکشید و اورا با منطق شدید وقوی خود قانع میکرد.

داریا میخایلوونا بروسی تکلم میکرد. میخواست نشان بدهد که زبان مادریش را بسیار خوب میداند، ولی درعین حال اغلب اصطلاحات فرانسوی درسخنانش بچشم میخورد. تعمدی داشت که اصطلاحات عامیانه وساده‌ای بکار ببرد ولی موفقیت زیادی دراین امر نداشت. رودین ازشنیدن صحبتهای گوناگون داریامیخایلوونا ناراحت نبود وضمناً توجه زیادی هم بآنها نمیکرد.

سرانجام داریا خسته‌شد. سرش را به‌بالش صندلی تکیه‌داد، به‌رودین خیره شدوسکوت کرد.

رودین با تأنی شروع بصحبت کرد: «حالامیفهمم که‌چرا شما هرتابستان بده‌میآئید. این‌استراحت برای

شماضروری‌است . آرامش اینجا بعداززندگی درپایتخت علاوه برآنکه بشما طراوتی میبخشد شمارا تقویت هم میکند . مطمئنم که شما سخت زیبائی طبیعت را درك میکنید .»

داریا میخایلوونا زیرچشمی برودین نگاه کرد:

«طبیعت، بله... بله ...البته طبیعت راخیلی‌دوست دارم . اما میدانید دمیتری نیکلاییچ در ده هم آدم نمیتواند تنها زندگی کند . و متأسفانه اینجا هیچکس نیست . عاقلترین مردم اینجا پیگاسوف است .»

«همان پیرمرد بدخلق دیشبی ؟»

«بله ، هم‌او ... گرچه در ده اینجور آدمها بدرد میخورند ، اقلا گاهی آدم‌را میخندانند .»

«او آدم احمقی نیست ولی‌راه غلطی میرود . داریا میخایلوونا نمیدانم که شما بامن‌موافق خواهید بود یا نه ولی درانکار نفی کامل وهمه جانبی- خیری نیست. وقتی شما منکرهمه چیزشدید ، میدانید ، بزودی بعنوان‌یك آدم‌عاقل شهرت پیدا میکنید . نیرنگ خوبی است .

مردم خوش قلب فوراً نتیجه میگیرند که شما از آن چیزی که انکار میکنید برترهستید. ولی اغلب این امر صحیح نیست . اولاشما ممکن است درهرچیزی عیبی پیدا کنید . درثانی اگرحقیقت راهم بگوئید برای خودتان بدتر است . زیرا وقتی عقل شما صرفاً متوجه جنبهٔ منفی اشیاء شد فقیر میشود میخشکد . درعین اینکه حس خودخواهی خودرا ارضامیکنید ازلذت واقعی تعمق واندیشه محروم میشوید . زندگی ـ ماهیت زندگی ـ از اندیشهٔ ناچیز و سودائی شما میگریزد و کار شما باینجا منجر میشود که عوعو کنید ومردم را بخندانید . حق نکوهش ومذمت فقطازآن کسی است که زندگی رادوست دارد.»

داریا میخایلوونا بزبان فرانسه گفت: «شما که پدر آقای پیکاسوف رادر آوردید ! شما چقدر در شناختن افراد استادید ! گرچه پیکاسوف بطور قطع حرفهای شما رانمیفهمد . اوفقط خودش رادوست داردوبس .»

رودین حرف اورا قاپید: «فقط برای این ازخودش بدگوئی میکند که حق داشته باشد از دیگران هم بد

بگوید.»

داریا میخایلوونا خندید:

«از سری که ... چه میگویند ... بسریکه درد نمیکند چیه ... ضمناً عقیدهٔ شمادربارهٔ بارون چیست؟»

«دربارهٔ بارون؟ اوآدم خوب، خوش‌قلب‌ودانائی است ... اما اراده‌ای ندارد ... وتمام عمرش آدمی نیمه دانشمند و گمنام، یعنی علاقمند بهمه‌چیز خواهد ماند. بی‌پرده بگویم، هیچ چیز نخواهدشد ... وحیف‌است!»

داریا میخایلوونا گفت: «عقیدهٔ منهم‌همین‌است... مقاله‌اش راخواندم Entre nous ... cela a assez peu de fond ...»[1]

رودین کمی سکوت کرده پرسید: «دیگردراینجا چه کسانی پیش‌شما هستند؟»

«تقریباً کس دیگری نیست. لیپینا راکه‌دیشب دیدید: ـ خیلی دوست داشتنی است ـ والسلام. برادرش هم آدم خوبی است un porfait honnête ohmme[2]

۱ـ بین خودمان بماند ... عمقی ندارد ...
۲ـ مردش یف بتمام معنی.

شاهزاده گارین‌را هم که‌میشناسید . همین. دوسه‌همسایهٔ دیگرهم داریم که چندان مهم نیستند . پرمدّعا و کم ارزش وازآدمی بدورند ، بیجا وبیمورد وآداب ندانند . میدانید خانم حسابی دیگری‌نمی‌بینم . همسایهٔ‌دیگری هم داریم که میگویند خیلی باسواد حتّی دانشمندولی آدم عجیب و خیالبافی است . آلکساندرین او را خوب میشناسد ، و مثل اینکه نسبت باو بیعلاقه هم نیست ... دمیتری نیکلاییچ‌حق اینستکه شمابااین‌خانم زیادتوجه کنید . موجودی دوست داشتنی است . فقط باید کمی اطلاعات اورا وسعت داد ، حتماً باید اینکار را کرد .»

رودین گفت : «زن‌جالبی است .»

«دمیتری نیکلاییچ عین یك‌طفل است ، واقعاًبچه است.قبلاشوهرداشته‌است... mais e'est tout comme[1] اگرمن مردبودم فقط عاشق این نوع زنها میشدم .»

«راستی ؟»

«مسلماً. اینطور زنها لااقل شادابی دارند . دیگر

۱ــ اصلابزن شوهرکرده نمیماند ...

طراوت‌چیزی نیست که آدم بتواند مصنوعی‌درست کند.»

رودین پرسیدمگر باقی چیزهارا میشود مصنوعی درست کرد؟- وشروع کرد بخندیدن . کمتر اتفاق‌میافتاد که‌اینطور بخندد. وقتی میخندید صورتش حالت‌خاصی پیدامیکرد ، تقریباًحالت پیرمردهارا. چشمهایش‌جمع میشد وبینی‌او چین میافتاد ...

«این آقای عجیبی که میگوئید خانم لیپینانسبت باو بیعلاقه‌نیست. کیست ؟»

«آدمی‌است بنام لژنیف ، ازملاکین اینجاست .»

رودین متعجّبانه سرش رابلند کرد :

«لژنیف؟ مگر اوهمسایهٔ شماست ؟»

«بله . مگر اورا میشناسید ؟»

رودین اندکی‌سکوت کردوبعد درحالیکه‌دستش رابحاشیهٔ صندلی میکشید گفت :

«خیلی پیش ازاینها اورا میشناختم... ظاهراً آدم ثروتمندی است ؟»

« بله ، ثروتمنداست . با اینوصف بسیار بد لباس

میپوشد و مثل پیشکارها درشکهٔ کورسی سوار میشود. میل داشتم بمنزلم دعوتش کنم. میگویند مرد فهمیده ایست. کاری‌هم بااو دارم ... آخر میدانید که من خودم املاك خودرا اداره‌میکنم.»

رودین سرش‌را خم کرد.

داریاادامه‌داد: «بله، خودم. من بنظریات‌احمقانه خارجیهاکاری ندارم وهمان روشهای روسی خودمان را بکار میبرم. ـ و دستش را باطراف حرکت داده اضافه کرد ـ بطوری‌هم که‌ملاحظه میفرمائید اوضاع‌بدنیست.

رودین مؤدبانه گفت: «من‌همیشه‌سخت‌به‌بی‌انصافی مردمیکه منکرعقل عملی زنها هستند معتقد بوده‌ام.»

داریا لبخند دلنشینی زد:

«شما خیلی لطف دارید. برشیطان لعنت. چه میخواستم بگویم؟ ازچه صحبت میکردم؟ بله! ازلژنیف صحبت میکردم. کار تعیین حدود بااو دارم، چندین‌بار هم اورا بمنزل خودم دعوت کرده‌ام. حتی امروز هم منتظرش هستم. ولی‌خدا میداند که خواهدآمد یانه...

آدم عجیبی است !»

پردهٔ جلو درآهسته کناررفت ، سرایدار که آدم بلندقدی باموهای جوگندمی و کلهٔ طاس بودوارد شد. جلیقهٔ سفید و فراك سیاه پـوشیده و کراوات سفید زده بود .

داریا پرسید : «چه میگوئی ؟» وبعداند کی بطرف رودین خم شد و آهسته گفت :

[1]N'est ce pas, comme il ressemble à canning?

سرایـدار بعرض رسانید : « لژنیف تشریف آورده‌اند . اجازه میفرمائید خدمت برسند ؟»

داریامیخایلوونابانگ زد:«واخ خداجان! همینکه اسمش رابردیم حاضرشد . خواهش کن تشریف بیاورند.»

سرایدار بیرون رفت .

«بالاخره این اعجوبه آمدولی چه بیموقع : رشتهٔ صحبت‌مارا پاره کرد .»

رودین ازجابلندشد ولی داریا اورامتوقف‌ساخت :

۱ــ چقدر شبیه کانینگ است ! اینطور نیست ؟

«کجا تشریف میبرید ؟ مطلبی نیست که نتوانیم درحضور شما صحبت کنیم . خیلی دلم میخواهد که شما اوراهم مثل پیگاسوف بحسابش برسید . وقتی شماصحبت میکنیدVous gravez comme avec un burin[1]. تشریف داشته باشید .»

رودین میخواست چیزی بگوید ولی فکری کرده ماند .

لژنیف که حالادیگر خوانندگان اورا میشناسند واردشد . همان پالتوی خاکستری همیشگیش راپوشیده وهمان کلاه کهنه‌اش رابدست آفتاب سوخته‌اش گرفته بود . با متانت تمام به داریا تعظیمی کرد وبمیز چائی نزدیك شد .

داریا گفت: «مسیو لژنیف بالاخره بمنزل ماتشریف آوردید! خواهش میکنم بنشینید.» واشاره برودین کرده ادامه داد :

«شنیده‌ام شما باهم آشنا هستید ؟»

۱ـ انگار کلماترا باقلم حکاکی نقش میکنید .

لژنیف نگاهی به‌رودین انداخت و لبخند عجیبی برلبهایش نقش بست . تعظیم کوتاهی کردو گفت :

«من آقای رودین رامی‌شناسم .»

رودین آهسته گفت : «مادردانشگاه‌باهم بودیم.» وسرش راپائین انداخت .

لژنیف‌بسردی گفت : «بعد از آنهم یکدیگر را دیده‌ایم .»

داریامیخایلوونا حیرت زده کمی‌بهردونگاه کرد واز لژنیف خواهش کرد بنشیند . اوهم نشست و گفت: « برای تعیین حدود میخواستید مرا ببینید ؟»

«بله بخاطر تعیین حدود . ولی اصلا همینطوری هم‌میل‌داشتم شما راببینم .آخر ماهمسایه های نزدیکی هستیم وحکم قوم وخویش را داریم .»

«خیلی‌ازشما متشکرم. ولی دربارهٔتعیین مرزباید عرض کنم که مابا پیشکار شما کاملا کنارآمدیم . کلیه پیشنهادهای او را قبول کردم .»

« میدانستم .»

«فقط اوبمن گفت که بدون ملاقات شخصی باشما نمیتواند اسنادرا امضاء کند.»

« بله قرار اینطور بود. ضمناً اجـازه میفرمائید بپرسم که گویا تمام رعیتهای شمادر حال اجاره کاری هستند؟»

«کاملا همینطور است.»

« وخودتان هم در تعیین حدود زحمت میکشید؟ واقعاً قابل تمجید است.»

لژنیف کمی سکوت کرد وبعد گفت: «بفرمائید. اینهم من که برای ملاقات شخص شما آمدم!»

داریا لبخندی‌زد:

«می‌بینم که تشریف آورده‌اید. ولی باچنان‌لحنی صحبت میکنید... که‌انگـارهیچ دلتان‌نمیخواست‌اینجا بیائید.»

لژنیف باخونسردی گفت: «من هیچ جا نمیروم، اصولا رفت‌وآمد نمیکنم.»

«هیچ‌جا؟ ولی منزل آلکساندرا که‌میروید؟»

«من ازقدیم وندیم بابرادر اودوست بودم .»

«بابرادرش! هرچند من کسی رامجبور نمیکنم... امامرا ببخشید من‌سناًازشما بزرگترم ومیتوانم کمی‌شما را اذیت کنم علتش چیست که اینقدر گوشه گیری میکنید ؟ ازمنزل من‌خوشتان نمیآید یااز خودمن ؟»

«داریا میخایلوونا ، من‌شما را درست نمیشناسم . بهمین دلیل هم علتی‌ندارد که ازشما خوشم نیاید . خانهٔ شماهم بسیارعالی‌است. ولی‌حقیقت رابخواهید من‌دوست ندارم خود را مقید کنم . لباس فراك مرتب و دستکش حسابی ندارم واصولا جزء محفل شمانیستم .»

« میخایلومیخایلیچ شما ازلحاظ حسب و نسب و تربیت جزءِ محفل مائید ! Vous êtes des notres [1] »

«داریا میخایلوونا، حسب‌ونسب بکنار... موضوع این نیست ...»

« میخایلومیخایلیچ انسان باید بامردم زندگی کند . این چه میلی است که آدم بخواهد مثل دیوژن

۱ــ شما از خودمانید .

توی خم زندگی کند؟»

« اولا توی خم به دیوژن خیلی خوش میگذشت . درثانی شما از کجامیدانید که من با مردم زندگی نمیکنم؟»

داریامیخایلووناالبش را گزید: «این مطلب دیگری است . تنها یك تأسف برای من میماند که شایستگی پیدا نکرده‌ام تادرعداد مردمیکه با آنها معاشر بدرآیم .»

رودین داخل صحبت شد: «بنظرم مسیولژنیف در علاقه به آزادی که احساس فوق‌العاده قابل تمجیدی است سخت مبالغه میکنند.»

لژنیف جوابی نداد وفقط به رودین نگاه کرد .

سکوت مختصری برقرار شد .

لژنیف بلند شد و گفت : «پس قربان میتوانم کاررا تمام شده تلقی کنم و به پیشکار شما بگویم که اسناد را نزدمن بفرستد.»

«میتوانید ... گرچه باید اقرار کنم که شما بقدری بی‌لطفید ... که لازم بود بشما جواب ردبدهم .»

«آخراین تمدید حدود برای شما بیش ازمن فایده

دارد.»

داریا میخایلوونا شانه‌ها را بالا انداخته پرسید:

«شما نمیخواهید حتی چاشتی هم باما بخورید؟»

«عاجزانه از شما متشکرم، من هرگز چاشت نمیخورم. وانگهی کاری‌دارم که بایددررفتن عجله کنم.»

داریامیخایلوونا از جابلند شد! به‌پنجره نزدیك شد و گفت: «شما را معطل نمیکنم، جسارت نمیکنم که شما رامعطل کنم.»

لژنیف تعظیمی کرد.

«خدا حافظ مسیو لژنیف! معذرت میخواهم که مزاحمتان شدم.»

لژنیف گفت: «این چه فرمایشی است؟ اهمیتی ندارد.» وبیرون رفت.

داریا میخایلوونا از رودین‌پرسید: «چطور است؟ شنیده بودم که آدم عجیبی است ولی تا این حد تصور نمیکردم.»

«اودچار همان دردی است که پیگاسوف هست.

میل دارد برجسته باشد . منکر همه‌چیز است ، پای‌بند آداب و رسوم نیست . اینها همه از خود پرستی و خود خواهی زیاد و حقیقت و عشق کم سرچشمه میگیرد . بالاخره اینهم خودش نوعی حساب است که انسان نقاب بیقیدی وتنبلی بصورت‌خود بزند که شاید دیگران‌فکر کنند که : این آدم استعدادهای زیادی را درخود تباه کرده است ! اما اگر خوب نگاه کنید می‌بینید که اصلا استعدادی وجود ندارد .»

« اینهم از دومی ! گفتم که شما در تشخیص مردم آدم‌خطرناکی هستید، هیچ چیزرا نمیشود ازشمامکتوم داشت .»

« شما اینطور تصور میکنید؟ » وبعد اضافه کرد : « گرچه حق نبود من‌از لژنیف صحبت کنم . برای‌اینکه من اورا دوست داشتم ، مثل رفیقی دوست داشتم ... ولی بعدها براثرسوء تفاهمهای مختلف ...»

« قهر کردید؟»

« نه ، ولی از هم جدا شدیم ، گویا تا ابد هم از

همدیگر جدا شده‌ایم .»

« پس همین بود که‌دیدم درتمام مدتی که اواینجا بودشما انگار درحال‌عادی نبودید... بااینحال ازاینکه امروز صبح را با من بودید متشکرم . دقایق خوشی را درخدمت شما گذرانیدم. ولی‌باید احترام شمارا محفوظ دارم . شما راتاموقع چاشت‌آزاد میگذارم وخودم‌دنبال کارهایم میروم . منشی من ، کنستانتین راکه شما دیده اید ، c'est lui qui est mon secretaire [1] فکر میکنم که منتظر من باشد . به او عنایت داشته باشید . جوان خیلی خوب و خدمتگزاری است . شیفتهٔ شماست . دمیتری نیکلایویچ عزیز خدا حافظ ! چقدر از بارون متشکرم که شما را بمن معرفی کرد !»

داریا میخایلوونا دستش رابطرف‌رودین‌دراز کرد رودین اول آنرا فشرد وبعد به‌لبهایش نزدیك کرد سپس وارد سالن شده ازآنجا بطرف ایوان رفت . روی ایوان به‌ناتالیا برخورد .

۱ـ اومنشی من‌است .

۵

ناتالیا دختر داریادراولین نگاه‌ممکن بوددلچسب بنظر نیاید . هنوز رشد نکرده لاغر و گندم گون و تا حدی خمیده بود. خطوط سیمای اوبااینکه برای‌دختر هفده ساله‌ای‌مانند اودرشت بودولی‌زیبا ومنظم مینمود. پیشانی صاف وروشن او بالای ابروان کمانیش که گوئی ازوسط دونیمه شده بودبیش ازهمه جلب توجه میکرد. کم‌حرف میزد ، بادقت گوش میداد وتقریباً خیره نگاه میکرد مثل‌اینکه میخواست‌همه چیزراخوب درك کند. اغلب بیحرکت دستها راپائین میانداخت ودر فکر فرو میرفت ! دراینموقع آثارفعالیت ذهنی‌ودرونی درسیمای اودیده میشد ... لبخندی که خیلی بزحمت محسوس بود ناگهان برلبهایش نقش می‌بست ومحو میشد وچشمهای درشت تیره‌اش رابالا متوجه میساخت ... مادموازل بن کور میپرسید : Qu'avez vous ? [1] وسرزنش میکرد که

۱ـ چته ؟

برای یك‌دختر جوان زیبنده نیست که حالت پریشان‌و متفکر بخود بگیرد . ولی ناتالیا پریشان خـاطر نبود ، برعکس درتحصیل ساعی بود ، کتاب میخواند و از روی میل کارمیکرد . دخترفوق‌العاده حساس وعمیقی بودولی احساساتش رامخفی‌مینمود. در کودکی کم گریه‌میکرد وحالاهم بندرت آه میکشید . فقط وقتی چیزی غمگینش میساخت اندکی رنگش میپرید . مـادرش او را دختر خوشرفتار و عـاقلی میشمرد و بشوخی Mon hounête homme de fille[۲] میخواند. ولی‌باستعداد عقلانی اوزیاد عقیده نداشت و غالباً میگفت : «ناتاشای من خوشبختانه خونسرد است ومثل من نیست ... چه‌بهتر . او خوشبخت خواهدشد». داریا میخایلوونااشتباه میکرد کمترمادری است که احساسات دختر خود را دریابد .

ناتالیا مادرش‌رادوست داشت‌ولی زیادباو اطمینان نمیکرد .

روزی داریا باو گفت : « تو نباید چیزی را از من

۲ـ دختر بی‌عیب من

پنهان‌بداری والا عادت خواهی کرد و همه چیزراازمن پنهان خواهی داشت . حالاتو دیگر سر عقل آمده‌ای ، میفهمی چکارمیکنی ».

ناتالیا نگاهی بصورت مادر انداخته فکر کرد : «چرا سرعقل نیامده باشم ؟»

رودین‌موقعی روی‌مهتابی باوبرخورد که اوداشت بامادموازل‌بن کوربطرف‌اطاق‌میرفت‌تا کلاهش رابردارد وبباغ برود. دروس صبحش تمام شده بود . حالادیگراز اومثل یك‌دختربچه نگهداری نمیکردند. مدتی بود که دیگر مادموازل بن کور باو اساطیر و جغرافیا درس نمیداد . ولی‌ناتالیا موظف‌بود که هرروز صبح مختصری از کتب‌تاریخی وسفرنامه‌ای ومتون آموزندهٔ دیگرنزد اوبخواند. انتخاب‌این متون توسط‌داریا میخایلووناکه ظاهراً سیستم خاصی‌برای خودش‌داشت‌صورت‌میگرفت. واقعاً هم آن کتابهائیرا فقط به ناتالیا میداد که تأثر کتب فرانسوی از پتر بورگ برایش میفرستاد . البته رمانهای آلکساندر دوما پسر و کومب و نظایر آنرا ،

داریامیخایلووناصرفاً برای خواندن خودش نگهمیداشت. وقتی ناتالیا کتب تاریخی را میخواند مادموازل بن کور باترشروئی خاصی ازپشت عینك باونگاه میکرد. بعقیدهٔ این پیر دختر فرانسوی تاریخ سراپا پر ازچیزهای نامعقول بودومعلوم نبود که چرا ازمیان همه مردان بزرگ گذشته فقط کامبیزوازمعاصرین هم لودویك چهاردهم و ناپلئون رامیشناخت که از آخری سخت بدش میآمد. ولی ناتالیا کتابهائی راهم که مادموازل بن کوراصلا حدسش را نمیزدیواشکی میخواند. اوتمام آثارپوشکین راازبرداشت.

ناتالیا ازدیدن رودین کمی سرخ شد.

رودین پرسید: «گردش تشریف میبرید؟»

«بله، میروم توی باغ.»

«ممکن است که منهم باشما بیایم؟»

ناتالیانگاهی بهمادموازل بن کورانداخت. دختر پیر هم باعجله گفت:

«Mais Certainement, monsieur, avec plaisir»[1]

(۱) البته آقا، باکمال میل

رودین کلاهش را برداشت وباتفاق آنها رفت .

ناتالیا اول ازدوش بدوش راه رفتن بـا رودین در یك‌جاده توی‌باغ ناراحت بودولی رفته‌رفته برایش‌عادی شد. رودین شروع کرد ازکارهای او واینکه چرا او از ده‌خوشش‌میآیدسؤال کردن. اوهم‌بدون‌ترس‌ولی‌باشتاب‌و شرمندگی‌خاصی که‌اغلب آنراهم بعنوان‌حجب‌جامیزنند وهم بجای حجب میگیرند جواب میداد . قلبش‌میزد .

رودین‌زیرچشمی نگاهی باواندا‌خته پرسید : «در ده حوصله‌تان سر نمیرود؟»

« چطور ممکن است حوصلهٔ آدم سر بـرود ؟ من خیلی خـوشحالم کـه اینجا هستم . در اینجا من کاملا خوشبخت هستم .»

« خوشبختید .. . این کلمهٔ‌عظیمی‌است . علتش‌هم معلوم است‌برای اینکه جوانید .»

رودین‌کلمهٔ «جوان» رابنحوخاصی‌ادا کرد، معلوم نبود که باوحسادت میورزد یابحالش متأسف است .

« بله ! جوانی ! تمـام هدف علم اینستکه بجائی

برسد که بتواند آنچه‌را که درجوانی رایگان دراختیار همه گذاشته شده است بانسان بدهد.»

ناتالیا خیره بـه رودین نگاه کرد، مقصود او را نمیفهمید.

رودین ادامه‌داد: «امروز تمام صبح‌را بامادرجان شما صحبت میکردم، زن عجیبی است. حـالا میفهمم چرا همهٔ شعرای مابرای‌دوستی بااوارزش قائل بودند.» بعد کمی سکوت کرد: «شما شعررا دوست دارید؟»

ناتالیا فکر کرد: «دارد مرا امتحان میکند» و آهسته گفت: «بله، زیاد دوست‌دارم.»

«شعر زبان خدایـان است. منهم شعر را دوست دارم. ولی شعرتنها منظومه نیست، شعر درهمه جاهست دوربرماهمه شعراست... به‌این‌درختهاواین آسمان‌نگاه کنید. زندگی وزیبائی از هرطرف بچشم میخورد. هر جا زندگی وزیبائی وجود دارد شعرهم وجوددارد.» و بعد ادامه‌داد:

«همینجا روی‌این نیمکت‌بنشینیم، بله همینطور.

نمیدانم چرا فکر میکنم که وقتی شمابمن عادت کردید (تبسم کنان بصورت ناتالیا نگاه کرد) ما بـا هم دوست خواهیم شد . شما چه‌فکر میکنید ؟»

ناتالیا فکر کرد که رودین بااومثل دختر بچه‌ای رفتار میکند وچون نمیدانست چه جوابی بدهد پرسید که‌آیا اوقصد دارد زیاد درده بماند یانه .

« تمام تابستان ، پائیز وزمستان‌را هم شایدبمانم. میدانید من‌آدم کم ثروتی هستم . امور مالی‌من نامنظم شده است . گذشته از آن ازتغییر محل دادن واینجاو آنجارفتن هم خسته‌شده‌ام . موقعیست که‌باید استراحت کنم.»

ناتالیا باتعجب ودرعین حال باکمروئـی پرسید : « واقعاً تصور میکنید که موقع استراحت شماست ؟»

رودین به ناتالیا نگاه کرد : «منظورتان چیست؟»

ناتالیا با کمی دستپاچگی جوابداد : «میخواهم بگویم که دیگران‌میتوانند استراحت کنند ولی‌شما ... شما باید زحمت بکشید و سعی کنید مفید واقع شوید .

پس جز شما که این‌کار رابابد بکند ؟...»

رودین حرف اورابرید:«ازحسن ظن‌شمامتشکرم. مفید باشم... گفتن این‌حرف آسان است! »دست‌بصورتش کشید وباز تکرار کرد : «مفید باشم ! حتی اگرجداًهم معتقد بودم که بتوانم‌مفیدواقع شوم، حتی‌اگربه‌نیروی خودم هم ایمان داشتم‌اهل‌دل کجا میتوانستم پیدا کنم؟»

رودین طوری نومیدانه دستش را تکان داد و با چنان افسردگی سرش راپائین انداخت که ناتالیا بی‌اختیار ازخودش پرسید:«آیا واقعاً این‌همان آدمی‌است که نطقهای پرشور ونشاط آور وامید بخش دیشبی را ایراد میکرد؟»

رودین ناگهان موهایش راکه مانند یال شیربود تکان داده اضافه کرد :

« گرچه، نه ، حرف مهملی‌بود که زدم. حق باشما است . ناتالیا از شما تشکر میکنم ، (ناتالیا آلکسیونا بطور قطع علت این تشکراورا نمیدانست) یك‌حرف‌شما مرا بیاد وظیفه‌ام انداخت ، راه را بمن نشانداد ... بله

باید فعالیت کنم . اگر استعدادی‌دارم نبایدآنرامکتوم کنم . نباید نیروهای خودرا فقط بهوراجی ، بیهودگی وباوه گوئی صرف کنم ...»

کلمات مثل‌آب روان از دهان او بیرون میآمد ، خیلی خوب ، با حرارت و ایمان حرف میزد . از تنگ صفف‌نفس وتنبلی‌ولزوم کار کردن‌صحبت‌میکرد. خودش راشماتت‌میکرد واثبات‌مینمود که‌قضاوت‌پیشاپیش‌درباب کاری که انسان میخواهد انجام دهد درست همان‌ضرری را دارد که سنجاق زدن بمیوهٔ مشرف برسیدن دارد و این کار جز تباهی بیهودهٔ قوا و شیرهٔ جان چیز دیگری نیست . اطمینان میداد که ممکن نیست فکری نجیبانه وجود داشته باشد ومردم بآن همراه نباشند و تنها آن مردمی نادان میمانند که یا هنوز خودشان نمیدانندچه میخواهند ویا ارزش‌آنرا ندارند که مردم حرفهای‌آنها رادرك کنند. مدت‌زیادی‌صحبت کردوبالاخره گفتگوی خودرا باتشکر مجدد ازناتالیا تمام کرد وبنحوکاملاغیر منتظره‌ای دست او را فشرده آهسته گفت: «شما موجود

نجیب وبسیا زیبائی هستید!»

این گستاخی او مادموازل بن کور را که علی‌رغم توقف چهل ساله‌اش درروسیه، روسی‌را بزحمت میفهمید متعجب ساخت . اواز شیرینی بیان وسرعت وروانی تکلم اوبحیرت افتاده بود . بنظر او رودین نابغه‌ای بودهنرمند . بعقیدهٔ او از چنین اشخاص توقع آداب معقول داشتن امری محال بود .

مادموازل بن کور از جابرخاست ودر حالیکه به تندی لباسش را منظم میکرد به ناتالیا گفت که موقع رفتن بمنزل است و گذشته ازآن آقای والینسوف (او والینتسف را اینطور تلفظ میکرد) هم‌چاشت را آنجابا ما خواهندخورد . درهمین حال چشمش بیکی از خیابانهائی که بمنزل‌منتهی‌میشدافتاد و گفت: «اوناهاش آنهم او!»

حقیقتاً هم والینتسف درهمان‌موقع داشت میآمد. باقدمهای مرددی نزدیك شد وازدور بهمه تعظیم کرد ودرحالیکه آثار ناراحتی باطنی در صورتش دیده

میشد خطاب به ناتالیا گفت :

«ها ! شما گردش میکنید ؟»

« بله ، دیگر حالا داشتیم منزل میرفتیم .»

« ها ! پس اینطور . بفرمائید برویم .»

همه بسمت منزل راه افتادند .

رودین بـا همان لحن نـوازش کننده‌ای که شب گذشته باوالینتسف صحبت کرده بودپرسید :

« حال خواهرتان چطور است ؟»

« متشکرم ، حالش خوبست . شاید امروز اینجا بیاید ... مثل اینکه وقتی من میآمدم شما داشتید درباب مطلبی بحث میکردید ؟»

« بله باناتالیا بحث میکردیم . اوحرفی بمن‌زد که سخت درمن اثر کرد ...»

والینتسف‌نپرسید که چه‌حرفی بوده است وهمه با سکوت کامل بمنزل داریا میخایلوونا برگشتند .

☆☆☆

قبل از ناهار مجمع آنهاتشکیل شد. اماپیگاسوف نیامد . رودین‌هم سرحال نبود وهمه‌اش پانداالفسکی را

وادار میکرد که قطعاتی از بتهوون بنوازد . والینتسف ساکت بکف اطاق خیره‌شده بود . ناتالیا ازمادرش دور نمیشد ، گاهی بفکر فرو میرفت و گاه مشغول کار میشد. باسیستوف از رودین چشم بر نمیداشت وهمه‌اش منتظر بود ببیند که‌آیا اوحرف عاقلانه‌ای میزند یانه ؟ دوسه ساعتی بدین‌ترتیب بطور یکنواخت گذشت . آلکساندرا پاولوونا برای‌ناهار نیامد و والینتسف هم همینکه‌ازسر ناهار بلندشد دستورداد فوراً درشکه‌اش راآماده کردند ویواشکی بدون اینکه باکسی خداحافظی کند رفت .

والینتسف حالت روحی خوبی نداشت . از مدتها پیش عاشق ناتالیا بود ودنبال فرصتی میگشت که باو پیشنهاد ازدواج کند ... ناتالیا هم‌نسبت‌باو لطفی داشت ولی قلبش بخاطر اونمیتپید . اوهم این نکته‌را متوجه شده‌بود و امیدوارهم نبود که احساس لطیفتری رانسبت بخودش دراو برانگیزد. فقط منتظرلحظاتی‌بود که‌ناتالیا کاملا باوعادت کند وباونزدیك شود . پس چه‌چیزی‌مایهٔ نگرانی وانقلاب اوشده بود؟ چه تغییراتی درعرض این

دوروز حس کرده بود ؟ رفتار ناتالیا هم که بااو عیناً مثل سابق بود ...

آیا این فکر دراوتقویت شده بود که شاید اواصولا اخلاق ناتالیا رادریافته است وهنوز نسبت باو بیگانه‌تر ازآن است که خودش فکر میکند ؟ آیا رشک و حسد در وجود او بیدار شده چیز مبهم و نامطلوبی را احساس میکرد ؟ ... سعی میکرد بهرنحوی شده خود را متقاعد کند ولی معهذا رنج میبرد ...

وقتی وارداطاق خواهرش شدلژنیف راآنجایافت.

آلکساندرا پاولوونا پرسید: «پس چرااینقدرزود برگشتی ؟»

«همینطور ! دلم گرفته شده بود .»

« رودین آنجا بود ؟»

« بله ، آنجا بود .»

والینتسف کلاهش را بطرفی انداخت ونشست .

آلکساندرا پاولوونا با نشاط تمام رو باو کرد و گفت :

« سریوژا خواهش میکنم مرا کمك کن تا این مرد لجوج را (لژنیف را نشانداد) قانع کنم که رودین مردی است هوشمند و بسیار خوش بیان.»

والینتسف زیرلب غری زد و چیزی نگفت .

لژنیف شروع کرد:«من اصولا مخالفتی با شما ندارم وخوش بیانی و هوشمندی آقای رودین راقبول دارم . فقط میگویم که من ازاو خوشم نمیآید.»

والینتسف پرسید: «مگر تو اورا دیده‌ای ؟»

« امروز سرصبح درمنزل داریا میخایلوونا دیدم. حالا اودیگر در منزل او حکم صدراعظم را پیدا کرده است . ولی طولی نخواهد کشید که داریا میخایلوونا از اوجدا میشود ، ازتنها کسیکه جدا نمیشود پاندالفسکی است . ولی فعلا رودین حکومت میکند. البته که اورا دیدم ، پس چه ! رودین نشسته بود که داریا میخایلوونا مرا با و نشانداد یعنی میخواست بگوید: «ملاحظه میفرمائید بابا جان که چه موجودات عجیبی در اینجا زندگی میکنند !» منهم که اسب سیلمی نبودم عادت کرده باشم

دهنه‌ام رابگیرند واینجا وآنجا ببرندپاشدم وآمدم . »

« برای‌چه بآنجا رفته بودید ؟»

« برای تعیین حدود . ولی‌کار مزخرفی بود ، زیرا فقط دلش میخواست ریخت‌مرا ببیند . خانم‌است ودیگر تکلیفش معلوم !»

آلکساندرا پاولوونا باحرارت زیاد گفت : « ها ! معلوم میشود که نتوانستی برتری رودین‌را تحمل کنی، اینستکه‌نمیتوانی اورا ببخشی. ولی‌من مطمئنم که‌علاوه برعقل سلیم قلب عالی هم‌دارد . میخواستید بچشمهایش نگاه کنید وقتیکه ....»

لژنیف حرف‌او را قاپید: «وقتیکه ازشرافت عالی صحبت میکند ... »

« دارید مرا عصبانی میکنید ومنهم تلافی‌میکنم. ازته‌دل متأسفم که منزل داریا میخایلوونا نرفتم وباشما ماندم . شما ارزش این را نداشتید . » و بعد بالحن رقت آوری گفت: «بس است دیگر ، بیش ازاین اذیتم نکنید بجای این‌حرفها بهتر بود از دوران جوانی‌اوبـرای من

صحبت میکردید .»

« ازجوانی رودین ؟»

« خوب بله ، آخر خودتان گفتید که اورا خوب میشناسید ومدتهاست بااو آشنائید .»

لژنیف بلند شد و توی اطاق شروع به قدم زدن کرد :

« بله ، اورا خوب میشناسم . میخواهید ازجوانی اوبرای شما صحبت کنم ؟ بسیار خوب ، گوش بدهید : اودر شهرستان ت... درخانوادهٔ ملاك فقیری بدنیا آمد. پدرش زود مرد . او نزد مادرش تنها ماند . مادرش زن بسیار مهربانی بود وطفلش راتاحد پرستش دوست‌داشت. خودش بلغور میخورد ولی دارونددارش را صرف پسرش میکرد . رودین اوایل تحصیلاتش را در مسکو بخرج یکی ازعموهایش ادامه میداد . بعدهاوقتی رشد یافت، وپروبال باز کرد گراندوك ثروتمندی که رودین خود را باو میچسبانید . .. ببخشید نمیخواهم ... که با او دوست شده بود خرج تحصیلش را میپرداخت . سپس

وارد دانشگاه شد ودرآنجا بود که‌اورا شناختم وخیلی هم‌باو نزدیك شدم . فعلا از زندگی آنوقتمان صحبتی نمیکنم وآنرا بوقت دیگری موکول میکنم . حالا نمیتوانم . بعدهم بخارجه رفت .»

لژنیف مشغول‌قدم زدن در اطاق بود و الکساندرا پاولوونابانگاهش اورادنبال میکرد .

«رودین ازآنجا خیلی کم بمادرش‌نامه مینوشت. فقط یکدفعه آنهم برای مدت ده‌روزپیش مادرش‌آمد... بیچاره پیرزن روی دستهای دیگری درگذشت ولی تا دم مرگ چشم از تصویر پسرش برنمیداشت . وقتی من درشهرستان ت... بودم‌پهلوی‌اومیرفتم. زن‌بسیارمهربان و مهمان نوازی بود . اتفاق می‌افتاد که همه‌اش مربای آلو بمن تعارف‌میکرد . میتیای‌خودرا دیوانه‌وار دوست داشت . پیروان مکتب پچورین میگویند که ما همیشه مردمی‌راکه خودشان کمتراستعداد دوست‌داشتن دارند دوست میداریم . ولی بنظر من همه‌مادرها بچه‌هاشان‌را دوست دارند، بخصوص‌بچه‌های غایبشان‌را. بعددرخارجه

به رودین برخوردم . درآنجا به یکی از این خانمهای روسی عالم نمای خودمان که زن مسن و نا زیبائی بود دل‌بسته بود... مدتی‌بااو بودوبالاخره ولش کرد ...یانه، برشیطان لعنت ، اشتباه کردم آن زن او را رها کرد . آنوقت منهم اورا ترك کردم . والسلام .»

لژنیف ساکت شد، دستی به پیشانی کشید و مثل اینکه خسته شده باشد خود را بروی صندلی راحتی انداخت .

آلکساندرا پاولوونا رشته کلام رابدست گرفت : « میخایلو میخایلیچ میدانید چیه ، می‌بینم که شما آدم کینه‌توزی‌هستید، میخواهم بگویم که‌بهترازپیگاسوف نیستید . اطمینان دارم که هرچه شما گفتید راست بود، ازخودتان چیزی درنیاوردید، چیزی بآن نیفزودیدولی ببینید که باچه صورت نامطلوبی آن را جلوه دادید ! آن پیرزن بدبخت علاقهٔ اوومرگ او درتنهائی وبعدهم آن زن ... چرا این چیزها را گفتید ؟ .. میدانید که میتوان زندگی بهترین افراد را بدون‌آنکه چیزی بآن

اضافه کنیم، توجه بفرمائید، بااین رنگ آمیزیهاطوری مجسم کنیم که همه‌را متوحش کنیم! آخراینهم خودش نوعی تهمت است !»

لژنیف بلند شد و دوباره شروع کرد بقدم زدن و بالاخره گفت :

«آلکساندرا پاولوونا من ابداً مایل نبودم که‌شما را مجبور کنم‌متوحش بشوید . مفتری‌هم نیستم. »پس‌از اندکی فکراضافه کرد :«گرچه‌راستش رابخواهید، در آنچه که شما گفتید یك‌ذره حقیقت‌هم هست . من‌تهمتی به رودین نزدم . ولی خدامیداند ! شایداواز آنموقع تا بحال‌تغییر کرده باشد، شایدمن نسبت‌باو بی‌انصافی کرده باشم .»

« ها ! می‌بینید ... پس‌قول بدهید که آشنائی‌خود را بااو ازنو آغاز کنید ، خوب او را بشناسید وآنوقت عقیدهٔ نهائی خودتان را بمن بگوئید .»

« چشم ! با کمال میل . خوب سرگی پاولیچ شما چراساکت هستید ؟»

والینتسف مثل کسیکه بیدارش کرده باشند یکه خورد وسربلند کرد :

«چه بگویم؟ من که‌اورا نمیشناسم . گذشته ازآن امروز سرم‌درد میکند .»

آلکساندرا پاولونا گفت :

«واقعاًهم امروز رنگت پریده است . مگر حالت خوب نیست ؟»

والینتسف آهسته گفت : «سرم درد میکند .» و بیرون رفت .

آلکساندرا پاولوونا ولژنیف بانگاه اورا بدرقه کردند ، نگاهی رد و بدل کرده چیزی بهم نگفتند . بر هیچیك از آنها پوشیده نبود که در دل والینتسف چه میگذشت .

٦

بیش از دو ماه گذشت. در عرض اینمدت رودین از منزل داریا میخایلوونا تقریباً به هیچ جانرفت. داریا-میخایلوونا هم بدون‌او نمیتوانست هیچ‌کاری انجام‌دهد. ازخودش برای او نقل کردن و بحث‌های او را شنیدن برای‌اوامری‌ضروری شده‌بود. روزی رودین ببهانهٔاینکه پولش‌تمام‌شده‌است می‌خواست‌برود ولی‌داریامیخایلوونا پانصد منات باو پول داد. در حدود دویست منات هم از والینتسف‌قرض کرد. پیگاسوف خیلی کمتر از سابق بمنزل داریا میخایلوونا میآمد و حضور رودین مصیبت عظیمی‌برای اوبود. گرچه غیراز اوهم‌افرادی بودند که نمیتوانستند اورا تحمل کنند.

پیگاسوف میگفت: «من این مردك عاقل رادوست

ندارم. بیانش طبیعی نیست. وقتی میگوید: «من» و با حالت تحیر مکث میکند آدم را درست بیاد قهرمانان داستانهای روسی میاندازد. کلمات را همانطور کشیده ادا میکند: «من، یعنی. من ...». بمحض اینکه آدم عطسه بزند او فوراً شروع میکند باثبات این مطلب که چرا توعطسه زدی وبخصوص سرفه نکردی. وقتی از آدم تعریف میکندانگارمقام ومنصبی باو می‌بخشد ... شروع میکندخودش رافحش دادن ولجن زدن ومسخره کردن ـ آدم خیال میکند که او دیگر هرگز بدنیانگاه نمیکند. حتی طوری خوشحالی میکند که گوئی با ودکای تلخ ازخودش پذیرائی کرده است ...»

پاندالفسکی ازرودین میترسیدو بااحتیاط باوخدمت میکرد. والینتسف رابطهٔ عجیبی بین اووخودش مییافت؛ رودین اورا جوانمرد میخواند وهم پیش رووهم پشت سر ازاوتعریف میکرد. ولی والینتسف نمیتوانست اورادوست بدارد؛ وهروقت که رودین درحضوراو شایستگی های اورا تجزیه وتحلیل میکرد اوازجا درمیرفت واحساس

بیصبری میکرد وبخودش میگفت«مبادا مسخره‌ام کند؟» و قلباً احساس خصومتی نسبت باو میکرد . سعی داشت خودراقانع کندولی بخاطرناتالیا نسبت باورشک‌میبرد. رودین هم بـا اینکه بلند بـلند از اوتعریف میکرد و جوانمردش‌میخواندوپول‌ازاوقرض‌میگرفت‌مشکل‌میشد باور کرد که‌باوعلاقه‌داشته باشدبخصوص وقتی که‌این‌دو نفرصمیمانـه دست همدیگر را میفشردنـد و توی چشم همدیگر نگاه می کردند نمیشد تشخیص داد که چه‌نوع احساسی نسبت بهم دارند ....

باسیستوف‌رودین‌رادرحضورخودش ستایش‌میکرد وهرحرف اورا درهوا می‌قاپید . رودین باو زیاد اعتنـا نمیـکرد . روزی تمـام صحبتش را صرف او کرد واز مهمترین مسائل ومباحث عالم برای اوحرف زد وزنده‌ترین لذایذرادراوایجاد کرد ، ولی بعداورا یکسره‌ترك کرد ... معلوم بود که فقط میخواست دلهای پـاك و وفادارا باحرف دراختیارخوددرآورد .

رودین‌بالژنیف که‌باداریامیخایلوونامراوده‌برقرار

کرده بود اصولاوارد بحث نمیشد وحتی از او اجتناب میکرد . لژنیف هم بسردی با او برخورد میکرد ولی عقیدهٔ قطعی درباره‌اش ابرازنمیداشت وهمین امراسباب خیال آلکساندرا پاولوونارافراهم کرده بود. آلکساندرا پاولوونا احترام زیادی برای رودین قائل بود و درعین حال به‌لژنیف‌هم‌عقیده‌داشت. همه‌درمنزل‌داریامیخایلوونا بکمترین‌تمایل‌رودین‌احترام میگذاشتند: کوچکترین هوسهای اوبرآورده میشد ؛ ترتیب سرگرمیهای‌روزانه بنظراوبستگی داشت ، وهیچ پیك‌نیکی بدون‌اوبرگذار نمیشد . ولی‌خودرودین تمایل زیادی باینگونه تدابیر وگردش‌ها نشان نمیداد و مثل‌آدم بزرگی که دربازی اطفال شرکت میکند باگشاده‌روئی و حسن نیتی توأم بادلتنگی درآنها شرکت میجست . ولی درعوض درهر موضوعی مداخله میکرد . باداریامیخایلوونا از اوضاع املاك وتربیت‌اطفال وبطورکلی ازهردری‌صحبت‌میداشت بنظریات او گوش‌میدادوحتی ازجزئیات‌نیزروبرگردان نبود وپیشنهاد اصلاحات تازه میداد . داریا میخایلوونا

سراپا گوش میشد ولی تنها بحرف اظهارمسرت میکردو بس . درامور کشاورزی تنها به‌توصیه‌های پیشکارچاق و چله مالاروسی یك چشم خود که آدمی خوش قلب و در عین حال متقلب وزرنگ بود ترتیب اثر میداد. پیشکارش بآرامی میخندید و تنهاچشمش را تنگ میکردومیگفت: «آدم هرچه پیرتراست تجربه‌اش بیشتراست .»

ازخود داریامیخایلوونا که بگذریم رودین جز باناتالیا باهیچکسی آنقدرمکرروطولانی صحبت نمیکرد. مخفیانه باو کتاب میداد ، طرحهای خودش‌را برای او افشاء میساخت و نخستین‌صفحات مقالات وتألیفاتی‌را که درنظرمیگرفت برای او میخواند . ناتالیا اغلب معانی آنهارا درك نمیکردورودین هم گوئی اهمیتی بآن‌نمیداد وفقط مایل بود که او گوش بدهد . نزدیکی اوبا ناتالیا بهیچوجه مورد توافق داریامیخایلوونا نبود . ولی او فکرمیکرد :«بگذاراین چند روزتوقف دردهرابا ناتالیا وراجی کند ، اومثل دختربچه‌ای سراورا گرم میکند ، مصیبت بزرگی که نیست و ضمناً ناتالیا هم پخته تر

میشود ... آنوقت در پتربورگ همهٔ اوضاع را عوض خواهم کرد ...»

داریا میخایلوونا دراشتباه بود. ناتالیا مثل دختر بچه‌ها بارودین صحبت نمیکرد بلکه با حرص و ولع بحرفهای او گوش میداد وسعی می کرد عمیقاً معانی آنها رابفهمد. افکارخودو آنچه‌را که دربارهٔ آنها تردیدداشت درمعرض قضاوت اوقرارمیداد. درواقع اومعلم وراهنمای ناتالیا شده بود. فعلاتنها مغزاوبغلیان آمده بود... ولی میدانیم کـه مغز جوان خیلی زیـاد به تنهائی درغلیان نمی‌ماند. وقتی ناتالیا روی نیمکت زیرسایه روشن زبان گنجشك درون باغ نشسته بودو رودین فائوست گوته، یااثرهوفمن یا نامه‌های بتینا یا نوشته‌های نووالیس را برای اومیخواند وهرجا که بنظرش تاریك ومبهم میآمد برای او توجیه و تفسیرمینمود، او دنیـاراسیرمیکرد! ناتالیا زبان آلمانی را مثل همهٔ خانم های خودمان بـد حرف میزد ولی بسیارخوب میفهمید. ولی رودین درشعر آلمانی وفلسفهٔ جهانی آن مستغرق بود واوراهم بدنبال

خود بصفحات اعجاب انگیز آن‌ها میکشید ومعضلات آنها را موشکافی میکرد وزیبائی آنهارا درمقابل او میگشود . تمثالهای آسمانی ، افکارخیره کنندهٔ جدید مثل چشمهٔ زلالی ازخلال صفحات این کتابها درروح اوجاری میشد و جرقه مقدس لذت‌را درقلب او که براثرنشاط نجیبانهٔ احساساتی عالی بتکان آمده بود فروزان میساخت ...

روزی ناتالیا درحالیکه جلوی پنجره پشت کارگاه خود می‌نشست ازرودین پرسید :

«دمیتری نیکلاییچ بگوئید ببینم که شمابالاخره زمستان به پتربورگ می‌رویدیانه ؟»

رودین کتابی راکه ورق میزد روی زانو گذارده گفت: «نمیدانم . اگروسایلش جوربشود خواهم‌رفت .»

رودین باپژمردگی‌حرف‌میزد ، احساس خستگی می کرد وازسرصبح هم بیکاربود .

«بنظرمن چطورمی‌شود که وسیله‌پیدا نکنید ؟»

رودین سرتکان داد :

«بنظرشما اینطورمیآید ! »

وبطورپرمعنائی نگاهش را بطرف دیگردوخت .

ناتالیا می‌خواست چیزی بگوید ولی جلوی خود را گرفت .

رودین با دست بسمت پنجره اشاره کرد و گفت : «نگاه کنید . آن درخت سیب‌را می‌بینید ؟ ببینیدچطور براثرسنگینی بارشاخه‌اش شکسته است . علامت‌حقیقی نبوغ است ...»

ناتالیا گفت: «ازاین‌روشکسته‌است که‌تکیه گاهی نداشته است .»

«ناتالیا آلکسیونا مقصود شما را می‌فهمم . ولی پیدا کردن این تکیه گاه برای‌انسان‌آسان نیست .»

« بنظر من همدردی دیگران ... در هرحال ، تنهائی ... »

ناتالیا زبانش بلکنت افتاد ، کمی سرخ شد و با عجله اضافه کرد :

«زمستان درده چه‌کارخواهید کرد ؟»

« چه‌کار میکنم ؟ مقالهٔ بزرگم را تمام میکنم ،

می دانید درباب چیزهای فاجعه‌آمیز درزندگانی وهنر است. سه روزقبل‌طرح آنرا برای‌شمامی گفتم. برایتان خواهم فرستاد.»

«چاپ هم‌خواهید کرد؟»

«نه.»

«چطورنه؟ پس برای که زحمت می کشید؟»

«فرض کنید برای شما.»

ناتالیا چشمها را بزمین دوخت:

«دمیتری نیکلایویچ فهم‌آن بیرون از قوهٔ من است!»

باسیستوف که کمی دورترنشسته بود باحجب تمام پرسید:«اجازه‌میفرمائید که‌بپرسم‌مقاله‌راجع‌به‌چیست؟»

رودین تکرار کرد: «درباب چیزهای فاجعه‌آمیز موجود درزندگی وهنر. خوب، آقای باسیستوف‌هم‌آنرا خواهند خواند گرچه هنوز مبانی فکری‌آنرا خوب تنظیم نکرده‌ام. هنوزبرای خودم هم جنبهٔ فاجعه‌آمیز عشق‌را بخوبی روشن نساخته‌ام.»

رودین چندین بارازروی میل درباب عشق صحبت کرد . مادموازل بن کوراول از شنیدن کلمهٔ «عشق» یکه می‌خوردومثل اسب‌قدیمی هنگ که صدای شیپورشنیده باشد گوشهاراتیزمیکرد . ولی‌رفته‌رفته عادت کردوفقط گاهگاه لبهایش‌را جمع می کرد وانفیه بومیکرد .

ناتالیاباحالتی توأم باحجب گفت:«بنظرمن فاجعه درعشقی است که بناکامی‌منجرمی‌شود.»

«ابداً چنین نیست ! خوب‌بخواهیدبدانیداین‌جثبه جنبهٔ‌مضحك عشق است ... اصولا این‌مسئله را باید نوع دیگری مطرح کرد ... عشق را عمیق تربررسی ودرك کرد ... عشق ! همه‌چیزش مرموزاست : ازبوجودآمدن وبسط یافتنش گرفته تاازبین رفتنش . یابنحوغیرقابل تردیدی مثل‌یك بامداد نشاط‌انگیز ناگهان‌تجلی‌میکند ویامدتی مثل‌آتش زیرخاکسترسوسو میزند و همینکه همه چیز تمام شد تازه راه خودش را درروح‌آدم باز می کند ؛ گاهی مثل ماری در قلب‌آدم می‌خزد و گاهی دفعتاً آنرا رها می کند وبیرون می رود ... بله ، بله .

این مسئله مسئله مهمی است، در عصر ما کیست که عاشق شود و کیست که یارای عاشقی داشته باشد؟»

رودین بفکر فرورفت و ناگهان پرسید :

«چرا مدتیست سرگی پاولیچ پیدایش نیست ؟»

ناتالیا سرخ شد ، سرش را توی کارگاهش خم کرد و آهسته گفت :

«نمیدانم .»

رودین درحالیکه بلند میشد گفت : «چه آدم خوب و نجیبی است ! او یکی از بهترین نمونه‌های اشراف واقعی روس است...»

مادموازل بن کور با چشمهای ریز فرانسویش زیر چشمی باو نگاه کرد .

رودین قدم زنان بانتهای اطاق رسید و روی پاشنهٔ پا چرخید و گفت :

«ملاحظه فرموده اید که درخت بلوط چه امتیازی دارد ؟ چوب محکمی دارد و برگهای کهنه‌اش هم فقط موقعی می ریزد که برگهای تازه شروع بجوانه زدن

کرده باشند .»

ناتالیا بالحنی شمرده گفت : «بله متوجه‌شده‌ام .»

«عین همین مطلب هم بـرای عشق‌هـای کهنه در دردلهای قوی وجود دارد : آن عشق کهنه بااینکه‌مرده است ولی هنوز هست فقط عشق تازه ای ممکنست آن‌را ریشه کن کند .»

ناتالیا جوابی نداد ولی اندیشید مقصودش‌چیست؟

رودین کمی ایستاد ، تکانی بموهایش داد ورفت .

ناتالیا هم باطاق خودش رفت . هاج وواج مدتـی روی تختخواب خود نشست وبآخرین‌کلمات رودین‌فکر کردوناگهـان دستهارا بهم مـالید وشروع کرد بتلخی گریه کردن . برای چه گریه میکرد ـ خدا می‌داند ! خود اوهم نمی‌دانست که چرا دانه های اشك ناگهانی ازچشمهایش سرازیرشده‌اند .آنها را پاك می کرد ولـی دوباره می‌ریختند ، انگارچشمه ای بود که مدتها آبش را انبار کرده بود واینك بیدریغ نثارمی کرد ...

✡✡✡

درهمان روز بین آلکساندراپاولوونا ولژنیف بحثی دربارهٔ رودین در گرفت . لژنیف ابتدا همه‌اش بسکوت برگذار می کردولی آلکساندراپاولوونا تصمیم گرفته بود که صحبت را به‌نتیجه برساند و گفت: «هنوزهم می‌بینم که شما مثل سابق ازدمیتری نیکلاییچ خوشتان نمیآید. تابحال من عمداً ازشما سؤالی نمی کردم ولی مسلماً تا بحال مجال پیدا کرده‌اید که ببینید آیا اوتغییری کرده است یانه . من خیلی میل دارم بدانم که چرا شما از او خوشتان نمیآید .»

لژنیف با همان خونسردی عادی گفت : «حالا که شما اینقدرصبروحوصله ندارید چشم خواهم گفت، ولی بشرطی که اوقاتتان تلخ نشود .»

«بسیارخوب ، بفرمائید ، شروع کنید.»

«وبمن مجال بدهید که حرفهای خودم را تاآخر بزنم . »

«خیلی خوب ، بفرمائید ، بفرمائید .»

لژنیف آهسته‌خودراروی صندلی انداخت‌وگفت:

«پس قربان عرض میکنم که من حقیقتاً از او خوشم نمیآید. او آدم عاقلیست...»

«پس چه!»

«او آدم بسیار عاقلیست ولو اینکه درواقع توخالی ومهمل...»

«گفتن این حرف آسان است!»

لژنیف تکرار کرد: «ولو اینکه درواقع آدم مهملی است! ولی این زیاد عیب نیست: همهٔ ما مردم مهملی هستیم. من حتی روح مستبد داشتن و تنبل بودن و زیاد مطلع نبودن اورا هم عیب نمی‌دانم...»

آلکساندرا پاولوونا دستهارا بهم زده بانگ زد: «چه می گوئید، رودین! خیلی با اطلاع نیست!»

لژنیف با همان لحن تکرار کرد: «زیاد بااطلاع نیست، دوست دارد سر باردیگران باشد، رل بازی میکند، همینجور... همهٔ اینها بجای خود، ولی عیب اساسی او اینستکه مثل یخ سرد است.»

آلکساندرپاولوونا دستها را بهم زده بانگ زد:

«او، با آن قلب مشتعلش سرد است!»

لژنیف که رفته رفته بهیجان میآمد گفت: «بله، مثل یخ سرد است، خودش‌هم اینرا میداند و تظاهر بگرمی میکند. بدیش اینستکه بازیهای خطرناکی می کند، بازیهائی که بدیهیست برای خوداوخطری ندارند. اوخودش را باندازهٔ یك سرمو هم بخطر نمیاندازد. ولی سبب میشود که دیگران روح و قلب خودرا بخطر بیندازند ...»

«از که، ازچه، دارید صحبت می کنید؟ مقصود شمارا نمیفهمم.»

«عیبش اینستکه او آدم شریفی نیست. آخر او آدم عاقلی است و باید ارزش حرفهای خود رابداند. طوری حرفهایش را می‌زند که گوئی ارزشی برای او دارند... بحثی نداریم که او شیرین صحبت میکند. ولی این شیرین سخنی او، شیرین سخنی یك فردروسی نیست. بالاخره آدم لفاظی جوانها را می‌تواند ببخشد ولی درسن وسال اوشرم‌آوراست که آدم ازانعکاس حرفهای

خودش تسکین پیدا کند. خجالت دارد که خود نمائی کند!»

« میخایلو میخایلیچ بنظر من برای شنونده یکسان است شما خودنمائی بکنید یا نه ...»

« ببخشید آلکساندرا پاولوونا، یکسان نیست. یکی بمن حرفی میزند و سراپای مرا تسخیر میکند ولی دیگری ممکنست همان مطلب را شاید با بیان زیباتری هم برای من بگوید ولی من اصلا گوش ندهم. علتش چیست؟»

« برای اینکه شما دل نمیدهید، گوش نمیدهید.»

« بله گوش نمیدهم و لو اینکه گوشهایم خیلی بزرگ باشد. مطلب اینستکه صحبتهای رودین از حدود حرف تجاوز نمیکنند و هرگز لباس عمل نمیپوشند ـ در صورتیکه خود اینحرفها ممکنست قلب جوانی را آشفته و خراب کند.»

« از که دارید صحبت میکنید میخایلو میخایلیچ، از که؟»

لژنیف مکث کرد: «میخواهید بدانید از که دارم

صحبت میکنم؟ از ناتالیا آلکسیونا.»

آلکساندرا پاولوونا برای یك‌لحظه دستپاچه شد ولی فوراً خنده‌را سرداده گفت: «محض‌رضای خدا افکار شما همیشه همینطورعجیب است! ناتالیا هنوزبچه است. گذشته از آن اگر هم بالاخره چیزی باشد مگر نه اینستکه شما فکرمیکنید داریامیخایلوونا ...»

«اولا داریامیخایلوونازن خودپرستی‌است وبرای خودش زندگی میکند. ثانیاً اوبقدری عقیده دارد که میتواند خوب بچه‌هایش را تربیت کند که حتی بخودش اجازه نمیدهد که دربارهٔ آنها ناراحت شود. «فی! چطور ممکنست! یك حرکت‌دست، یك نگاه باشکوه، کافیست که کارها روبراه شود». اینست طرز تفکر خانمی که خودش را عاقل می‌پندارد وخود راخردمندتر ازیکزن طبقهٔ عالی‌میداند! درصورتیکه خدا میداند که عملا جز پیره زنکی ازاشراف طبقهٔ عالیه چیزی‌نیست. اما ناتالیا بچه‌نیست، باور کنید که‌از من وشما اغلب بهتروعمیقتر فکرمیکند. نباید گذاشت این‌طبیعت نجیب وخون گرم

و عاشق پیشه به چنین بازیگرزن صفت عشوه گری بر بخورد ! آخر طبیعی مسئله‌اینست، حق اینست.»

« عشوه گرزن‌صفت ! این‌شما هستید که رودین را عشوه گرزن صفت میخوانید ؟ »

« البته که من هستم ... خودتان بگوئید ببینم که او درمنزل‌داریامیخایلوونا چکارمیکند. آدم درخانهٔ دیگری مثل‌بت باشد، غیبگوباشد، درامور منزل‌دخالت کند و درخبرچینیها ومهملات خانگی واردشود، آیا اینها شایستهٔ یك‌مرداست ؟»

آلکساندراپاولوونا حیرت‌زده بصورت‌لژنیف‌نگاه کرد:«میخایلومیخایلیچ،مقصودشمارانمیفهمم.شماسرخ شدید، منقلب شدیدهمه‌اش بجا. ولی‌فکرمیکنم که باید یك چیزنهانی دیگری نیز درحرفهای شمانهفته‌باشد.»

« بله همینطورهم هست! ممکنست آدم‌کاری را از روی عقیده بزنی بگوید . ولی آن زن مادام که پیش خودش‌علت ناچیزی‌نتراشیده است که چرامثلا اواینطور گفته است ونه‌آنطور، آرام نمی‌نشیند.»

آلکساندراپاولوونا کـه اینحرف برایش گران آمده بود گفت :

« مرحبا آقای لژنیف! شمابدتر از آقای پیگاسوف درباره زنها قضاوت میکنید . ولـی میل میل خودتـان است کـه این اندازه بی‌دقت هستید . بـا اینهمه برای من دشوار است کـه بـاور کنم شما بتوانیـد در چنین مـدت کـوتاهی همه کس و همـه چیز را بفهمید . بنظرم شمـا اشتباه میکنید . رودین بعقیدهٔ شما ، مثل تارتوف[1] مظهریك آدم مفتخوار بیناموس است .»

« موضوع اینستکه او حتی تارتوف هـم نیست . تارتوف لااقل خودش میدانست که چه میخواهد ولی او باتمام عقل و شعورش ...»

« پس چطور آدمی است ؟ بی‌انصاف ونفرت‌انگیز! حرفتان را تمام کنید. »

لژنیف از جـا بلند شده گفت : « گوش بدهید آلکسانـدر اپاولوونا ، بـی انصاف شمائید نـه من .

۱ـ قهرمان نمایشنامه مولیر که کشیش ریاکار بود. م

شما بخاطر قضاوتهای سخت من در بارهٔ رودین نسبت بمن متغیرمیشوید. من حق‌دارم‌راجع باوتندصحبت کنم. شاید هم این حق‌را ببهای ارزانی بدست نیاورده باشم. من اورا خوب میشناسم برای اینکه مدتها بااو زندگی کرده‌ام. یادتان میآید که قول داده بودم روزی‌داستان زندگی‌مان را درمسکو برای شما نقل کنم؟ حس‌میکنم که حالا لازم است اینکاررا بکنم. ولی آیاتحمل‌خواهید کرد که حرفهای مرا تابه‌آخر گوش بدهید؟

« بفرمائید ، بفرمائید. »

« بسیارخوب، چشم !»

لژنیف شروع کرد بآهسته در اطاق راه رفتن ، بندرت میایستاد. سرش‌را بجلوخم کرده‌بود:

« شاید میدانید، یاشایدهم نمیدانید که من‌خیلی زود یعنی‌درسن هفده سالگی‌یتیم شدم وبزرگتری‌بالای سرنداشتم. درمنزل‌عمه‌ام درمسکو ساکن‌بودم وهرکاری که دلم میخواست میکردم .آدم تهی‌مغز و خودخواهی بودم دوست داشتم خودرا بشناسانم و مورد تمجید واقع

شوم . پس ازورود به دانشگاه هنوزمثل شاگردمدرسه‌های سربهوا بودم وطولی‌نکشید که دچار ماجرائی‌شدم. داستان آنرا برای شما نمیگویم زیـرا ارزشی ندارد . خلاصـه دروغی گفتم سخت هم دروغ گفتم . . . مچم را گرفتند، خجالتم دادند ومتقاعدم کردند .... من‌خود را گم کردم ، مثل بچه‌ها گریـه میکردم اینکار در منزل یکی ازآشنایان و در حضور عدهٔ زیادی از دوستان من صورت گرفت . همه قاه قاه بمن خندیدند بغیر از یک دانشجو ، که توجه بفرمائید تا وقتیکه سرسختی نشـان میدادم و بدروغهای خودم اعتراف نکرده بودم بیش از همه ازمن نفرت داشت. آنوقت دلش بحال من سوخت و زیربازوی مرا گرفت وبخانهٔ خودش برد.

« این‌شخص رودین بود ؟ »

« نه، رودین‌نبود ...آدمی بود ... خیلی‌وقت است مرده است ...آدم عجیبی‌بود .

اسمش پاکورسکی بود. نمیتوانم باچندکلمه اورا بشما بشناسانم . ولی‌وقتی از اوصحبت میکنم، دیگردلم

نمیخواهد حرف کس دیگری را بزنم. موجودی بودبالا بلند، باروح پاك و عقلی خیره کننده که تابحال نظیرش راندیده‌ام. پاکورسکی دریك اطاق تنگ وتاریك در کلاه فرنگی یك‌خانهٔ چوبی قدیمی زندگی میکرد. زندگی خیلی‌سختی داشت ازراه تدریس بعضی‌دروس امرارمعاش میکرد. بعضی‌اوقات چنان‌بی‌چیزبود که حتی‌نمیتوانست یك فنجان‌چائی برای رفقایش تهیه کند. ولی‌باتمام‌این ناگواریها عدهٔ زیادی بمنزل اومیآمدند. همه دوستش داشتند. بی‌اختیارانسان‌را بخودش‌جلب‌میکرد. نمیتوانید باور کنید که وقتی آدم‌دراطاق‌فقیرانهٔ اومی‌نشست‌چطور غرق درمسرت میشد! درمنزل او بود که بارودین آشنا شدم. وقتی‌بود که او دیگر از گراندوك خودش‌دست کشیده بود.»

« چه‌چیز خاصی دراین‌پاکورسکی‌وجود داشت؟»

« چه بگویم؟ شعروحقیقت ـ همین‌بود که همه را بسمت اومیکشید. بااینکه عقلی‌روشن واطلاعاتی وسیع داشت مثل بچه‌ها دوست داشتنی وسرگرم کننده بود.

هنوز هم صدای خندهٔ زنگ داراو در گوشم هست . در عین‌حال او

همچون چراغی دردل شب میسوخت
درمقابل مقدساتی‌عظیم ...

این توصیفی‌است که یکی‌ازشعرای دوست‌داشتنی ونیمه دیوانهٔ محفل‌ما ازاو میکرد.»

آلکساندراپاولوونادوباره‌پرسید:«اوچطورصحبت میکرد ؟»

« وقتی سرحال بودخیلی‌خوب صحبت‌میکرد ولی صحبتهایش اعجاب‌انگیزنبود . رودین در همانموقع هم صدبرابرخوش صحبت‌ترازاوبود.»

لژنیف ایستاده دستهارا صلیب کرد :

« پاکورسکی‌ورودین شباهتی بهمدیگرنداشتند، درسخنان رودین‌زرق‌وبرق بیشتر، عبارات‌بیشتروخلاصه شوروشوق‌بیشتری وجودداشت. ظاهراً خیلی‌بااستعدادتر ازپاکورسکی بنظر میآمد ولی درمعناقابل قیاس بـا او نبود. هرفکری‌را باکمال قدرت بسط میداد و استادانه

بحث میکرد ولی افکار او ازمغز خودش تراوش نمی کرد بلکه مال دیگران و بالاخص مال پاکورسکی بود. پاکورسکی ظاهر آرام وملایم وحتی ضعیفی داشت، تاحد جنون زنهارادوست داشت دوست داشت خوش بگذراندولی بکسی اجازه نمیداد که اورا بیازارد. رودین یکپارچه آتش، جرأت وزندگی بود، ولی روحاً سردوتاوقتی خود-خواهیش برانگیخته نشده بوداندکی ترسو بود، ولی وقتی تحریك میشدآنوقت بهرکاری دست میزد واز دیواررراست هم بالامیرفت. سعی داشت بهرنحوی شده مردم‌را مطیع خود سازد ولی آنها را بنام مبادی افکار اجتماعی مطیع خود میساخت و حقیقتاً هم روی خیلی‌ها تأثیر داشت. هیچکس اورا واقعاً دوست نداشت شاید تنهامن بودم که باو دلبستگی پیدا کردم. یوغ او را میکشیدند... ولی همه به‌پاکورسکی تمکین میکردند... در عوض رودین اباندداشت که باهر کسی بحث کند وحرف بزند... زیاد کتاب نمیخواندولی درهرحال خیلی بیشتر ازپاکورسکی و همهٔ ماها میخواند. بعلاوه قدرت ادراك و حافظه

سرشاری داشت . بالاخره اینها چیزهائی است که روی جوانها اثرمیگذارد! جوانها طالب نتیجه ونتیجه گیری هستند نتایج را ولو هم درست نیستند در اختیارشان بگذار دیگر چیزی نمیخواهند ! ولی اینکار از یك آدم کاملا باوجدان ساخته نیست، وقتی شما سعی میکنید چیزی بجوانها بگوئید که خودتان هم ازبیان ماهیت واقعی آن عاجزید... جوانها بحرف شما گوش نخواهند داد و شما هم نخواهیدتوانست آنها را بفریبید. باید خود شما اقلا به نصف آنچه که میگوئید ایمان داشته باشید... بهمین علت هم بود که رودین تااین اندازه درامثال مانفوذداشت. توجه کردید که الان گفتم او زیاد کتاب میخواند. ولی کتابهای فلسفی . ساختمان مغزی او طوری بود که از آنچه که میخواند فوراً تمام کلیات را میگرفت، اساس و ریشهٔ آنها را میچسبید وبعدتمام جنبه‌های روشن آنهارا بیرون میکشید، سررشتهٔ اصلی فکر را بدست میآورد و نمای درونی آنرا بازمیکرد.

درآنموقع محفل ما ، وجداناً بگویم ، از بچه‌ها

تشکیل‌شده بود ـ آنهم بچه‌هائیکه خوب درس نخوانده بودند، فلسفه، هنر، علم وحتی خودزندگی برای مافقط وفقط حرف ویابهتربگویم مفاهیمی‌فریبنده ودرعین‌حال پراکنده بود. رابطهٔ کلی‌بین آنها، بین‌این‌مفاهیم‌ونوامیس کلی جهانی را درک نمیکردیم، لمس نمیکردیم ولی معهذا از آن صحبت می کردیم وسعی داشتیم آنرا برای خودروشن سازیم... وقتی‌بحرفهای رودین گوش‌میدادیم اوایل فکرمیکردیم که بالاخره این‌رابطهٔ کلی‌را بدست آورده‌ایم و آن پردهٔ ابهام از جلوی ما بکنار زده شده است ! فرض کنیم این‌عقاید مال خوداونبود ـ چه‌اشکالی داشت! ولی‌هماهنگی‌چیزهائیکه‌درک‌میکردیم‌دوچندان میشد، تمام نمودهای پراکنده ناگهان متحد و متراکم میشدند، وسعت مییافتند ومانند نباتی‌مجلل در مقابل‌ما جلوه میکردند. انگارهمه جا روح دمیده میشد... هیچ چیز بیمعنی وتصادفی‌نمیماند. هرچیزی ضرورت‌وزیبائی منطقی مییافت، درهر چیز ارزش روشن و در عین‌حال اسرارآمیزی حس میشد ؛ پدیده‌های منفرد زندگی

هم‌آهنگی پیدا میکردند وما خودمان را با یك احترام خاص توأم باترس وتقدیس، با تپش قلب‌ظرفهای جاندار حقایق ابدی وابزار آن احساس میکردیم که برای امر عظیمی فراخوانده شده‌ایم... این‌چیزها برای‌شمامضحك نیست ؟»

آلکساندراپاولوونا گفت :«ابداً ! چرا اینطور فکرمیکنید؟ حرفهای شمارا خوب نمیفهمم ولی درعین حال‌مضحك هم بنظرم نمیآیند .»

لژنیف‌ادامه داد: «البته ازآنوقت تابحال‌ماعاقلتر شده‌ایم، شایدحالاتمام این‌چیزهابنظرما کودکانه‌بیاید... ولی‌تکرار میکنم که مادرآنموقع خیلی مدیون رودین بودیم . پاکورسکی بدون شك خیلی والاتر ازاو بود و تمام‌آتشها ونیروها را او دروجود ماميدميد. ولی گاهی خودرا پژمرده حس میکرد وساکت میشد. اوآدمی‌بود عصبی وناسالم. درعوض وقتی بربالهای اندیشه‌سوارمیشد خداجان ! جائی‌نبود که زیرپرنگیرد! تااعماق‌آسمان‌ها پرواز میکرد! ولی در رودین دراین جوانك خوش‌قد و

بالا معایب کوچکی وجود داشت. اوحتی باوقاحت صحبت میکرد و شهوت دخالت درهمه چیز داشت دلش میخواست هرچیزی راتوضیح بدهد وتفسیر کند و گاهی این فعالیت پرسروصدای او تمامی نداشت... قربان! طبیعت آدمهای سیاستمدار را داشت! من همانطوریکه آنوقت او را میشناختم حالا از او صحبت میکنم. بدبختانه تا بحال تغییری نکرده است وعقایدش هم عوض نشده ... حتی در سی و پنجسالگی !... کمتر آدمی میتواند این را بخودش بقبولاند.»

«بنشینید! اینقدر بالا و پائین نروید، خسته میشوید!»

« اینطوری من راحت ترم. بله قربان، وقتی به محفل پاکورسکی پا گذاردم، آلکساندر اپاولوونا باور کنید که اصلا دوباره بدنیا آمدم. خودرا کوچك یافتم، سؤال میکردم، چیز یاد میگرفتم، خوشحال بودم و احترام میگذاشتم. خلاصه مثل اینکه وارد معبدی شده بودم. راستی حالا وقتی بیاد آن جمع خودمان میافتم می بینم بخدا جنبه های خیلی خوب و گیرائی هم داشته است.

تجسمش‌را بکنید: پنج- شش‌تابچه‌دورهم جمع شده‌ایم، یك شمع پیهی هم محفل‌ما را روشن کرده است، چای همراه‌بابیسکویت‌های خیلی‌خیلی‌مانده تعارف میکنند، آه اگر بصورتهای ما نگاه میکردید و حرفهای ما را می‌شنیدید! در چشمهای هریك ازما جذبهٔ خاصی دیده می شود، گونه هامان برافروخته شده است دلهامان می‌تپد، ازخدا، ازحقیقت، از آیندهٔ انسان و از شعر صحبت میکنیم - بعضی اوقات مزخرف هم میگوئیم‌وبا چیز های مهملی خود را دلخوش میکنیم. ولی عیبی ندارد!... پاکورسکی نشسته پاهایش را زیرش جمع کرده است گونه‌های رنگ پریده‌اش را بادست میفشارد وچشمهایش همینطور برق میزند. رودین وسط اطاق ایستاده است، حرف میزند وراستی‌هم خیلی خوب حرف میزند - انگاردموستن درمقابل‌دریای پرتلاطمی‌ایستاده است. سوبوتین، شاعرژولیده مجمع‌ما، انگار که خواب می‌بیند، گاهگاه فریاد تحسینش بلند میشود، شلر چهل ساله، که پدرش یك کشیش آلمانی‌است ودرمیان ما به-

متفکر بودن وعمیق بودن معروف شده است وهمه معتقدیم که سکوت دائمی اورا هیچ چیزی برهم نمیزند، باشکوه خاصی سکوت کرده است. آریستوفان مجمع ما یعنی شجیتوف شادمان، آرامست وخفه خفه میخندند. دوسه نفری که تازه بمحفل ماراه یافته اندبالذت فراوانی گوش میدهند ... و شب آرام بسرعت میگذرد و گوئی پرواز میکند. حالادیگر صبح دارد سپیده میزند و ما از هم جدا می‌شویم، متأثر، خوشحال، پرهیزکار و هوشیار (در آنموقع حتی اسم شراب را هم نمیبریم) بایك خستگی روحی مطبوعی... حالا بخوبی یادم میآید که توی خیابان خلوت باشکوه خاصی راه میرفتم و با اطمینان خاطر بستارگان نگاه میکردم مثل اینکه بمن نزدیکتر و مفهومتر شده بودند ... آخ! چه روزگار خوبی بود، نمیخواهم باور کنم که هفت از چنگم بدر رفته است مفت هم نرفته است حتی برای آنهائیکه زندگی پائینشان آورده است ... چه بارها که اتفاقاً باین دوستان قدیمی برخوردم! مثل اینکه همه اصلا مسخ شده بودند، و همینکه اسم

پاکورسکی‌راپهلوی‌آنها میبردم‌تمام بقایای‌بزرگواری وآقائی در وجود آنها بتکان میآمدمثل اینکه آدم در شیشهٔ عطر فراموش شده‌ایرا در اطاق تاریك و کثیفی باز کرده است...»

لژنیف سکوت کرد ، صورت بیرنگش سرخ‌شد .

آلکساندرا پاولوونا در حالیکه حیرت زده به لژنیف نگاه میکرد گفت:«آنوقت چرا با رودین نزاع کردید ؟»

«من بااونزاع نکردم وقتی درخارجه اوراخوب شناختم از او جدا شدم . حقش بوددر مسکو با او نزاع کنم . اوآنوقت شوخی بدی‌با من کرد ، بمن ناروزد .»

«آن شوخی چه‌بود ؟»

«گوش بدهید. من . . چطور بگویم ؟ .. بقیافه‌ام نمیآید ... ولی همیشه استعداد زیادی برای عاشق شدن داشتم .»

«شما ؟»

«بله . بنظر عجیب میآید ، اینطور نیست ؟ ولی

معهذا حقیقت دارد ... بله‌قربان، در آنموقع من عاشق دختر خیلی نازنینی شدم ... چرا اینطور بمن نگاه میکنید؟ اگربخواهید میتوانم حقیقت تعجب آورتری را از خودم برای شما نقل کنم.»

«اجازه‌میفرمائید که‌بپرسم‌آن حقیقت کدامست؟»

«آن حقیقت از اینقرار است. درایام اقامتم در مسکو شبها بملاقاتهائی میرفتم ... فکرمیکنید بملاقات که؟ نهال زیرفونی که در انتهای باغم‌بود! ساقهٔ نازك و موزون آن‌را بغل میکردم وبنظرم میآمد که تمام طبیعت رادرآغوش دارم. دلم‌باز میشد وهمه‌چیز رادوست داشت در واقع گوئی تمام طبیعت درون قلب من جاری بود ... می‌بینید که من‌اینطوربودم!.. خوب چه میشود کرد! حالا اینکه چیزی‌نیست! هیچ میتوانید فکر کنید که‌من شعر گفته باشم؟ شعرهم گفته‌ام قربان، شایدهم به‌تقلید ازمانفردیك درام کامل نوشتم از جملهٔ بازیگرها شبحی بود که سینه‌اش خون آلود بود. البته توجه دارید که نه‌با خون خودش بلکه بطور کلی با خون بشریت ... بله

قربان ، بله قربان ، خواهش میکنم متعجب نشوید ... ولی میخواستم از عشق خودم برای شما صحبت کنم ... بادختری آشنا شدم....»

آلکساندراپاولوونا پرسید : «لابد ازملاقاتهای با درخت زیرفون دست کشیدید ؟»

«بله ، دست کشیدم . این دختر موجودی بسیار مهربان و قشنگ بود ، چشمهای ریز درخشنده وصدای زنگداری داشت .»

آلکساندرا پاولوونا لبخندی زده گفت: «شماچه خوب توصیف میکنید !»

«شما هم منقد سختی هستید . بله ، قربان ، این دختر با پدر پیرش زندگی میکرد ... گرچه نمیخواهم جزئیات را توضیح بدهم . فقط میخواهم این نکته را بشما بگویم که راستی دختر مهربانی بود ، اگرآدم‌یك نصف استکان چائی ازاومیخواست اوحتماًسه‌ربع فنجان برای آدم میریخت !.. در سومین روز ملاقاتم با اوحس کردم که‌درآتش عشق او دارم میسوزم‌وروزهفتم دیگر

طاقت نیاوردم وهمه چیز را به‌رودین گفتم. جوان عاشق نمیتواند جلوی زبانش رابگیرد. منهم عادت داشتم هر چیزی‌را نزد رودین اعتراف کنم. در آنموقع من کاملا تحت تأثیراوبودم وبایدبدون رودربایستی بگویم که‌این تأثیر از هر لحاظ حسن اثر داشت. او ابتدا توی ذوقم نزدوبلکه تشویقم کرد. پاکورسکی راخیلی زیاددوست داشتم و در برابر پاکی روح او احساس ترس میکردم. ولی به‌رودین نزدیکتر بودم. رودین وقتی از عشق من آگاه شد بقدری خوشحال شد که وصف نمیشود کرد. تبریك گفت، بغلم کرد وبلافاصله شروع کرد بمن‌اندرز دادن واز اهمیت وضع‌تازه‌ام صحبت کردن. منهم‌سراپا گوش شدم ... بله، آخرشما میدانید که‌اوچطور میتواند مطالب را بپروراند. حرفهای اودر من‌تأثیر فوق‌العاده‌ای کرد وناگهان احترام عجیبی‌نسبت بخود پیدا کردم، حالت‌جدی گرفتم ودیگر نمیخندیدم. حتی یادم‌میآید که با احتیاط تر راه میرفتم انگار که ظرف پر از مایع گرانبهائی درسینه‌ام نهاده شده بود که میترسیدم لب‌پر

بزند... بسیار خوشبخت‌بودم . علاوه‌برآن خانوادهٔ‌دختر نیز علناً نسبت بمن‌اظهار لطف‌میکردند . رودین‌خواست بامحبوبهٔ من آشنا شود وخودمن هم اصرار ورزیدم که اورا باومعرفی کنم .»

آلکساندرا پاولوونا حرف او را برید :«خوب ، میفهمم . حالا میفهمم موضوع ازچه قرار است . رودین محبوبهٔ‌شمارا ازدست شماربود وشماهم‌تابحال نمیتوانید اورابیخشید ... شرط می‌بندم که‌آن دختر اشتباه‌نکرده باشد!»

«وآنوقت‌آلکساندرا پاولوونا‌شرط را می‌باختید : شما اشتباه میکنید . رودین محبوبهٔ مرا ازدستم نربودو قصدآنرا هم نداشت . ولی در هرحال خوشبختی مرا واژگون کرد . گرچه اگر منصفانه قضاوت کنم حالا حاضرم برای‌این‌عملش ازاوتشکر کنم . ولی درآنموقع کم‌مانده بود که دیوانه بشوم . رودین‌ابتدا میل نداشت زیانی بمن برساند ـ بالعکس طالب خیرمن‌بود ! ولی‌در نتیجهٔ عادت لعنتیش که بهرکاری در زندگی اعم از مال

خودش یاغیر زخم زبان میزند ـ عیناً حشره شناسی که حشرات را سوراخ سوراخ میکند ـ شروع بداخلهٔ ناروا درکار ما کرد . ازخودما ، ازروابط ما و اینکه چگونه باید باهم‌رفتار کنیم باهردوی ما بحث میکرد . مستبدانه بخودش حق میداد که خودرا داخل احساسات و افکارما کند ؛ امرونهی‌میکرد، تعریف میکرد وحتی بامامکاتبه میکرد ! ملاحظه بفرمائید !... بله، ماراکاملا گیج کرد! اصولا معلوم نبود که من باآن دختر خانم ازدواج کنم (تا آنجا که عقل سلیم درمن مانده بود) ولی لااقل چند ماهی‌میتوانستیم مثل پل و ویرژینی با هم بگذرانیم . بالنتیجه سوءِ تفاهم هائی بین ما رخ داد . قهر و آشتی و مزخرفاتی ازاین‌قبیل شروع‌شد وخلاصه‌کار بجائی‌رسید که یك‌روز صبح‌رودین متقاعدشد که مقدس‌ترین‌وظیفه او بعنوان یکدوست اینستکه پدر پیردختر را کاملا در جریان این امر بگذارد واینکار راهم کرد .»

آلکساندرا پاولوونا بانگ‌زد: «راست‌میگوئید؟»

«بله ، ملاحظه کنید! عجیبتر اینکه این امررا با

موافقت خودمن انجام داد! هنوزهم یادم هست که آنوقت چه آشفتگی درسر داشتم: انگار درون اطاق تاریکی هستم، هرچیزی بنظرم وارونه میآمد: سفید ـ سیاه، سیاه ـ سفید، دروغ ـ راست، خیالپرستی ـ وظیفه... حتی حالاهم هروقت بیادآن میافتم خجالت میکشم! رودین آنوقت غم وغصه‌ای نداشت... او کجا وغم وغصه کجا! اوهرگز درنمیماند وگاه میشد که ازمیان انواع مشکلات براحتی شنا میکرد و سالم بساحل مقصود میرسید.»

الکساندرا پاولوونا سرش را اندکی بپهلو خم کرد وابروهایش را بالابرده پرسید:

«پس شما ازآن دختر جداشدید؟»

«جداشدم... بدهم جداشدم! بنحوزشت و توهین آمیزی، باسر وصدا، بدون اینکه احتیاجی هم بسر و صدا باشد... من گریه میکردم. شیطان هم سردرنمیآورد که چه‌شده‌بود... گرهٔ سختی بین‌ما خورده‌بود. میبایستی این رشته رابپریم. خیلی دردناك بود! گرچه هرچه در

دنیا پیش میآید خیر است. آن دختر بیك آدم بسیار خوبی شوهر کرد وحالا هم زندگی خوشی‌دارد ...»

«با اینوصف اقرار کنید که نتوانستید رودین را رابیخشید ...»

لژنیف حرف اورا برید: «اینحرفهاچیست! وقتی اورا برای بخارجه رفتنش مشایعت میکردم مثل بچه‌ها گریه میکردم. معهذا راستش را بخواهید تخم جدائی ازهمانموقع درروحم نهاده شد. وقتی‌هم که بعدها اورا در خارجه ملاقات کردم ... من آنموقع دیگر پیر شده بودم ... رودین دردنیای واقعی خودش جلوی من ظاهر شد.»

«چه‌چیز خاصی دروجود او یافتید؟»

«تمام‌آن چه راکه ازساعتی قبل بشما میگفتم. گرچه‌صحبت‌ازاوبس‌است.شایدهمهٔ‌کارهابخوشی بگذرد. فقط من میخواستم برای شما ثابت کنم که اگر سخت دربارهٔ او قضاوت میکنم باینجهت نیست که او را خوب نمیشناسم... اماراجع‌به‌ناتالیاآلکسیوناچیزی‌نمیگویم.

ولی شما مواظب برادرخودتان باشید .»

«برادرم؟ چطورمگر ؟»

«آخر یك نگاهی هم باو بکنید. مگر شماملتفت هیچ چیز نیستید ؟»

آلکساندرا پاولوونا چشمها را بزمین دوخت :

« حق با شماست ، درست است ... برادرم ... مدتی است که تغییر کرده‌است، شناخته نمیشود... ولی راستی شما فکر میکنید که ...»

« یواش ! ظاهراً دارد باینجا میآید . امـا ناتالیا بچه نیست ، باور کنید ، درست است که بدبختانـه مثل بچه‌ها بی تجربه است ، ولی خواهید دید که این دختر بچه همهٔ مارا بتعجب واخواهد داشت .»

«چطور ؟»

«مثلا اینطور که ... میدانید که چنین دختربچه هائی خصوصـاً خود را غرق میکنند ، زهـر میخورند و اینجورکارها. به آرامش ظاهری او نگاه نکنید: خیلی شهوانی است. اخلاق تندی هم دارد ، امان ، امان !»

« بنظرم دیگر شما دارید وارد عالم شاعری میشوید. برای آدم خونسردی مثل شما منهم حکم آتشفشان را دارم.»

لژنیف تبسم کنان گفت: «آه، نه ! امادر خصوص اخلاق شما ـ باید بگویم که خدارا شکر که شما اصلا اخلاقی ندارید.»

« این دیگرچه جسارتی است ؟»

« ایـن بـزرگتریـن تعریف از شماست ! تـوجه بفرمائید ...»

والینتسف وارد شد نگاهی از روی بدگمانی بـه لژنیف وخواهرش انداخت. این اواخر اندکی لاغر شده بود. هردو شروع کردند بااو شوخی کردن . ولی اودر مقابل شوخیهای آنهـا خیلی کـم لبخند میزد و بقول پیگاسوف مثل خرگوش غصه داری بآنها نگاه میکرد . گرچه مـلماًدردنیا کسی نیست که درزندگی ولو یکبار هم شده بدتر ازاونگاه نکرده باشد. والینتسف حس میکرد که ناتالیا ازاو دور میشود وزمین هم گوئی همراه او از زیر پای اومیگریزد .

۷

روز دیگر چون یکشنبه و تعطیل بود ناتالیا دیر ازخواب بلندشد. روز قبل ازصبح تاغروب کاملاساکت بود، شب پنهانی اشک میریخت و از اشکهای خود شرمنده بود. خیلی هم بد خوابیده. نیمه برهنه پشت پیانوی کوچکش نشسته بود و گاهی بسیار آهسته ـ از ترس اینکه‌مبادا مادموازل بن کور را بیدار کند ـ آهنگهائی را مینواخت و گاهی‌پیشانیش‌را به‌شستی‌های سرد پیانو میچسبانید و بیحرکت میماند. غرق در افکار خودش‌بود،همه اش‌فکرمیکردد ولی‌نه‌به‌خودرودین‌بلکه به‌بعضی از حرفهائی که برای او زده بود. والینتسف را خیلی بندرت بیاد میآورد. میدانست که والینتسف او رادوست دارد. ولی بلافاصله فکرش والینتسف را کنار

میزد ... انقلاب عجیبی در وجود خودحس میکرد . صبح باعجله لباس پوشیده پائین رفت، بعدازاینکه صبح بخیری بمادرش گفت از فرصت استفاده کرد و بباغ رفت ... روز آفتابی صاف ودرخشانی بود وباوجود بارانهائی که روز پیش باریده بودهنوزهم هوا گرم بود . ابرهای دودآسا بدون اینکه مانع نورخورشیدبشوندد رپائین روی آسمان صاف آهسته حرکت میکردند. گاهگاه رگبارهای تند وسیل آسائی میگرفت وقطرات درخشان و درشت باران با صدای خشکی مانند الماس بسرعت روی مزارع فرو میریخت . خورشید از خلال شبکهٔ آنها چشمك میزد . سبزه‌ها که براثر باد چند لحظه قبل، پریشان شده‌بودند تکان نمیخوردند وبـاولع تمام رطوبت را می‌بلعیدنـد . درختهای شسته‌شده باهمهٔ برگهای ریزشان لرزش خفیفی داشتند . پرندگان هنوز نغمه سرائی میکردند و جیك جیك پرسروصدای آنها ازخلال همهمهٔ تندوخشك ریزش باران بسیار خوشایند مینمود . راههای گردآلود بخار میکردند ودرزیر ضربه شتکهای تند و پی درپی باران

رنگ‌برنگ میشدند . قطعات ابر رفته رفته دورشد وباد از وزیدن افتاد . سبزه برنگ زمردیـن زرینی شروع بموج‌زدن کرد ... برگهای‌بهم چسبیدهٔ درختها ازهم‌باز شدند ... رایحهٔ تندی ازهمه‌جا بلند میشد ...

هنوز آسمان خوب صاف‌نشده بود که ناتالیاوارد باغ شد . سکوت وطراوتی درهوا حکمفرما بـود ، آن سکوت دلپذیر وسعادتمندانه‌ای که قلب انسان بارخوت شیرین احساسات نهانی وامیال مبهم وناممعلوم خودبآن پاسخ میدهد ...

ناتالیااز کناراستخردرامتدادخیابانیکه‌ازسپیدار-های نقره‌فام درست شده بود عبور میکرد که نـاگهان رودین درجلوی او سبزشد .

ناتالیا دستپاچه شد . رودین بصورت اونگاه کرده پرسید :

«تنها هستید ؟»

«بله‌تنها هستم.آمده بودم‌یك دودقیقه‌قدم بزنم... حالا باید برگردم .»

« شمارا همراهی خواهم کرد . »

وشانه بشانهٔ ناتالیا راه افتاد :

« انگار کمی افسرده هستید ؟»

«من ؟... اتفاقاًمن‌میخواستم بگویم که شمابنظرم حالتان خوب نیست .»

« ممکنست ... اینحالت بعضی اوقات بمن دست میدهد . اینحالت برای من‌مناسبتر ازشماست . »

« چرا ؟ مگر شما فکر میکنید که من نباید از چیزی اندوهگین بشوم ؟»

« درسنین شماآدم باید اززندگی لذت ببرد .»

ناتالیا ساکت چندقدم دیگری راه‌رفت :

«دمیتری نیکلاییچ !»

«چیه ؟ »

«یادتان میآید ... مقایسه‌ای راکه دیروز عصر با بلوط میکردید ... یادتان میآید ؟»

« بله ، میفهمم . منظور چیه ؟»

ناتالیا زیر چشمی‌به رودین نگاه کرد :

« چراشما... چه‌منظوری ازاین مقایسه داشتید؟»

رودین گردنش را کج کرده بنقطهٔ دوری خیره شد وبالحن پرمعنی وتو داری که مخصوص بخود اوبود وشنونده را وادار میکرد که فکر کند رودین یکصدم آنچه راهم که دردل دارد بزبان نمیآورد گفت :

« ناتالیاآلکسیونا ! ناتالیاآلکسیونا ! حتماً توجه کرده‌اید که من‌از گذشته خود چندان صحبت نمیکنم. اصلا بعضی از تارهای وجود من هنوز دست نخورده مانده‌اند . قلب‌من... چه‌لزومی داردبگویم که چه‌برآن گذشته است ؟ نمایاندن آن همیشه بنظرم کفر میآمده است. ولی ازشما چیزی‌را پنهان نمیکنم برای‌اینکه‌شما اعتماد مرا بخود جلب میکنید... نمیتوانم ازشما پنهان کنم که‌منهم‌زمانی عشق‌ورزیده‌ام‌ومثل‌همه‌رنج کشیده‌ام ... اما چگونه و کی ؟ ارزشی ندارد که دراین باب صحبت کنیم. ولی‌قلب‌من‌مزهٔ بسیاری ازشادیها واندوهها را چشیده‌است ...»

رودین اندکی سکوت کرد وبعد ادامه داد :

«آنچه را که شب گذشته بشما گفتم شاید تاحدی باوضع فعلی من تطبیق کند. ولی‌در این باب هم صحبت کردن باز ارزش ندارد. این‌جنبهٔ زندگی دیگر برای من ازبین‌رفته است. تنها چیزی که برای‌من مانده‌اینست که‌خودم‌رادراین کوره‌راه گردآلودوبسیارخفه‌باارابه‌ای شکسته، لنگان لنگان ازسر منزلی به سرمنزل دیگر بکشانم ... کی خواهم رسید وآیا اصولا خواهم‌رسید یا نه ـ خدا میداند ... بهتراست ازشما صحبت کنیم.»

«دمیتری نیکلایچ واقعاً شماهیچ انتظاردیگری اززندگی ندارید؟»

«آه‌نه، من انتظار بسیاری از چیزها رادارم ولی نه‌برای‌خودم ... از فعالیت و لذت بردن ازآن هرگز سربازنمی‌زنم‌ولی ازلذایذدیگر دست کشیده‌ام. امیدها و آرزوهای من ـ بالاخص خوشبختی شخصی من برایم مطرح نیست. عشق (هنگام ادای این‌کلمه شانه‌ها را بالا انداخت) ... عشقی برای من نیست... من شایسته آن نیستم. زنی که عاشق انسان‌میشود حق‌دارد که خواستار

«آنچه را که شب گذشته بشما گفتم شاید تاحدی باوضع فعلی من تطبیق کند. ولی‌در این باب هم صحبت کردن باز ارزش ندارد. این‌جنبهٔ زندگی دیگر برای من ازبین‌رفته است. تنها چیزی که برای‌من مانده‌اینست که‌خودم‌رادراین کوره‌راه گردآلودوبسیارخفه‌باارابه‌ای شکسته، لنگان لنگان ازسر منزلی به سرمنزل دیگر بکشانم ... کی خواهم رسید وآیا اصولا خواهم‌رسید یا نه ـ خدا میداند ... بهتراست ازشما صحبت کنیم.»

«دمیتری نیکلاییچ واقعاً شماهیچ انتظاردیگری اززندگی ندارید؟»

«آه‌نه، من انتظار بسیاری از چیزها رادارم ولی نه‌برای‌خودم ... از فعالیت و لذت بردن ازآن هرگز سرباز نمی‌زنم‌ولی ازلذایذدیگر دست کشیده‌ام. امیدها و آرزوهای من ـ بالاخص خوشبختی شخصی من برایم مطرح نیست. عشق (هنگام ادای این‌کلمه شانه‌ها را بالا انداخت) ... عشقی برای من نیست... من شایسته آن نیستم. زنی که عاشق انسان‌میشود حق‌دارد که خواستار

سراپای وجود آدم باشد . من دیگر نمیتوانم تمام وجودم را دراختیار کسی بگذارم . علاوه بر آن علاقه‌مندشدن ومورد پسند طبعی قرار گرفتن کار جوانهاست . من خیلی پیر شده‌ام. من کجا واینحرفها کجا؟ همینقدر که بتوانم نفسی بکشم وزندگی‌را بگذرانم بایدخدارا شکر کنم!»

« میفهمم . اشخاصیکه برای هدفهای عظیمی کوشش میکنندنباید درفکر خودشان باشند. ولی‌مگر زنها این‌روحیه‌را ندارند که قدر وقیمت چنین آدمهائی رابدانند ؟ برعکس ، بنظرمن زنها خیلی زود ازاشخاص خودخواه روبر میگردانند... شما معتقدید که همهٔ جوانها خود پرستند . حتی وقتی هم که عشق میورزند بخود مشغولند . این عقیدهٔ شماست . ولی باور کنید که زنهانه تنها استعداد دارند معنی فدا کاری را بفهمند بلکه خودشان هم میتوانند فداکاری کنند .»

گونه‌های ناتالیا اندکی گلگون شد و چشمانش درخشیدن گرفت . تا پیش از آشنائی با رودین هرگز اینطور طولانی وباحرارت صحبت نکرده بود .

رودین بالبخندی بزرگمنشانه جوابداد : « شما کراراً عقیدهٔ مرادرباب مقام زن شنیده‌اید، میدانید که من معتقدم تنهاژاندارك بود که توانست فرانسه رانجات بدهد ... ولی موضوع این نیست . می‌میخواستم از شما صحبت کنم . شما درآستانهٔ زندگی قراردارید ... بحث درباب آیندهٔشما هم‌شادی‌بخش است‌وهم بی‌ثمرنیست... گوش کنید : میدانید که من دوست شما هستم ودر سرنوشت شما تقریباً حکم یك خویشاوند را دارم ... و بهمین‌دلیل‌امیدوارم که‌شماسؤال‌مراحمل‌بربیملاحظگی من نکنید . بگوئید ببینم قلب شما تا کنون آرام بوده‌است؟»

ناتالیاسراپا برافروخته‌شدوچیزی نگفت. رودین ایستاد . اوهم ایستاد .

رودین پرسید: «اوقاتتان ازمن تلخ‌شده‌است ؟»

« نه ، ولی هرگز منتظر نبودم که ...»

« بهرحال میتوانید بمن جواب ندهید . من از راز دل‌شما باخبرم .»

ناتالیا نگاهی که تقریباً باترس توأم بود باو انداخت.

« بله ...بله ، من میدانم شما از که خوشتان میآید. وبایدبگویم که شما بهتر ازاو نمتیوانستید انتخاب کنید. او آدم بسیار خوبی است . میتواند قدرشمارا بداند. هنوز شاداب وباطراوت است ، روح سالم وروشنی دارد ... و وشما راخوشبخت میکند .»

« دمیتری نیکلاییچ از که دارید صحبت میکنید؟»

« مثل اینکه ملتفت نیستید از که صحبت میکنم؟ معلوم است ازوالینتسف. چطورمگر ؟ درست نیست ؟»

ناتالیا اندکی صورتش را ازرودین بر گردانید . خودش را کاملا باخته بود.

«مگر اوشما را دوست ندارد ؟ محض رضای خدا! اوچشم ازشما بر نمیدارد و کوچکترین حرکت شما را زیرنظر دارد . بالاخره مگر میشود عشق را پنهان کرد! مگر خود شما هم لطفی باو ندارید ؟ تا آنجا که من توانستم دریابم مادرتان هم ازاوخوشش میآید... انتخاب شما...»

ناتالیا برآشفته دستش را بسمت بوته‌ایکه درآن نزدیکی بود دراز کرد وحرف او را برید: «دمیتری نیکلایچ حقیقتش را بخواهید، من خیلی ناراحتم که ازاین مقوله صحبت کنم ولی بشما اطمینان میدهم ... که‌شما اشتباه میکنید.»

«من اشتباه میکنم؟ فکر نمیکنم ... درست است که باشما تازه آشنا شده‌ام‌ولی حالا دیگر شمارا خوب میشناسم. پس این تغییر آشکاری که درشما می‌بینم چه معنی دارد؟ مگر شما همان دختری نیستید که شش هفته قبل دیده بودم؟... نه، ناتالیاآلکسیونا، قلب‌شما آرام نیست، سرجایش نیست.»

ناتالیا بالحنی که بزحمت شنیده میشد جوابداد: «ممکنست. ولی درهرحال شما اشتباه میکنید.»

رودین پرسید: «چطور من اشتباه میکنم؟ پس او کیست؟»

ناتالیا گفت: «راحتم بگذارید، سؤالی دراین‌باب نکنید.» وباقدمهای تندی بسمت منزل‌راه افتاد. وخود

ناتالیا از آنچه که ناگهان در درون خود احساس کرده بود وحشت کرد.

رودین خودرا باورسانید متوقفش ساخت:

« ناتالیا آلکسیونا ، نباید صحبتهای ما باینجاختم شود برای اینکه این مطلب برای منهم مهم است...چطور میتوانم منظور شمارا بفهمم ؟»

«راحتم بگذارید.»

«ناتالیا آلکسیونا شما را بخدا بگوئید !»

آثار انقلابی درصورت رودین دیده شد ، رنگش پرید.

ناتالیا گفت: «شماهمه‌چیزرا خواهید فهمید ،شما میبایستی مقصود مـرا میفهمیدید.» ودستش را از دست رودین بیرون آورد وبدون اینکه پشت سرش نگاه کند رفت.

رودین دنبال اوفریادزد:«فقط یك کلمه بگوئید!»

ناتالیا ایستاد ولی روبر نگردانید.

«شما از من پرسیدید که چه منظوری از مقایسهٔ

دیشبی خود داشتم . پس بدانید کـه نمیخواهم شمـا را فریب بدهم. من ازخودم‌واز گذشته خودم حرف‌میزدم‌ـ وهمچنین ازشما .»

« چطور ؟ ازمن ؟ »

« بلـه از شما . تکرار میکنم نمیخواهـم شما را بفریبم...حالا میفهمید که‌در آنموقع از کدام‌احساس،از کدام‌احساس تازه‌ای‌صحبت میکردم... شاید تاامروزهم بهیچوجه تصمیم نداشتم ...»

ناتالیا ناگهان صورت را بادست پوشانید وبطرف منزل دوید .

از نتیجهٔ غیر منتظرهٔ گفتگوی با رودین چنـان مضطرب‌شده‌بود که‌حتی‌وقتی‌از نزدیك‌والینتسف‌میگذشت متوجه او نشد. والینتسف بدرخت تکیه داده بیحرکت ایستاده بود. ربع‌ساعت قبل‌بمنزل داریا میخایلوونارفته و در اطاق میهمانخانه باو برخورده بود . بعد از دوسه کلمه صحبت یواشکی بیرون آمده بجستجوی نـاتالیا آمده بود. براثرهدایت شامهٔ خاصی که دراشخاص عاشق

هست یکراست وارد باغ شده ودرست درهمان‌لحظه‌ای که‌ناتالیا دستش‌را ازدست رودین بیرون می کشیدبآنها برخورده بود . از دیدن این منظره بود که چشمهایش سیاهی رفت وتعادلش را از دست داد ، بانگاه ناتالیـا را تعقیب کرد ، از درخت دور شد و یکی دوبار بالا پائین رفت ولی خودش نمیدانست بکجا و چرا . رودین وقتی برابر او رسید او را دید. هردو توی چشمهای هم نگاه کردند ، تعظیمی نمودند وساکت ازهم جدا شدند .

هردو پیش خودفکر کردند: « اینکاربااین سادگی هاتمام نمیشود.»

والینتسف بانتهای باغ‌رسید. دوارسر وانقلابی‌در او پیدا شده بود وتلخی زیادی احساس میکرد. از بغض خونش بجوش‌آمده بود وانگار دلش میخواست بترکد. باران دوباره نم‌نم شروع بباریدن کرد . رودین باطـاق خود برگشت . اوهم‌آرام نبود: طوفانی درمغزش‌بوجود آمده بود. تماس غیرمنتظره وقابل اعتماد باروح شریف یك‌جوان، هرکه راکه باشد منقلب میکند.

اوضاع درسرناهار ناراحت کننده بود . رنگ از صورت ناتالیا پریده بود، بزحمت خود را روی صندلی نگهمیداشت وچشم اززمین بلند نمیکرد.والینتسف‌طبق معمول پهلوی اونشسته بود وگاه وبیگاه بااکراه با او صحبت میکرد . اتفاقاً پیگاسوف هم برای صرف ناهار بدانجا آمده بود . سر ناهار او بیش از دیگران حرف میزدومیخواست ثابت کند که آدمهارا مثل‌سگها میشود بدو دسته دم‌بریده ودمدارتقسیم کرد. میگفت‌دمبریده‌ها آدمهائی‌هستند که یا ازمادر بی‌دم بدنیا آمده‌اند ویا بعلت ارتکاب گناهی دم شان را بریده‌اند . دمبریده ها وضع بسیاربدی دارند: درهیچکاری موفق نمیشوند چون که اعتمادی بخودشان ندارند. ولی‌خوشا بحال آدمی که دم دارد، آنهم دمی‌پرپشت! ممکنست دمدارها ضعیفترو بدتر از دمبریده ها هم باشند ولی بخودشان اطمینان دارند ، دم خود را افشان میکنند و مورد تمجید همه قرارمی گیرند . قبول دارید که دم قسمت زایدبدن‌است وبهیچ دردی نمیخورد. ولی تعجب دراینستکه همه شما

را از روی دمتان قضاوت می کنند ! » بعد آهی کشیده اضافه کرد:

« من از آن دمبریده‌ها هستم، ولی غم‌انگیزتر از آن اینست که بدانید من‌خودم دم خودم را بریدم.»

رودین با بی‌اعتنائی گفت : «یعنی آنچه‌را که لاروشفوکو خیلی پیش از شما گفته است میخواهید بگوئید : بخودت اعتماد داشته باش دیگرانهم‌بتواعتماد خواهند کرد . ولی من نمیفهم چرا صحبت دم را پیش کشیدید .»

والینتسف که ازچشمهایش‌برق میجست به تندی گفت : «صبر کنید ، اجازه‌بدهید هر کسی هرطوری که دلش میخواهد عقیده خودش را بیان کند . مردم بیخود از زور گوئی بدمیگویند ...بنظرمن زور گوئی از زور-گوهائی که خودرا عاقل‌میخوانند بدتر نیست، مرده‌شور همه‌شان را ببرد !»

ازجا دررفتن‌والینتسف همه راحیران‌ساخته بود- همه ساکت شدند . رودین نگاهی باو کرد ولی طاقت

نگاه او را نیاورد ، روبر گردانید و لبخندی زد ودهان نگشود .

پیگاسوف فکر کرد: «ها ! توهم دمبریده‌هستی!» ناتالیا کم‌مانده بوداز ترس قالب‌تهی کند. داریامیخایلوونا حیرت زده مدتی به‌والینتسف نگاه کرد وبالاخره قبل‌از دیگران سرصحبت را باز کرد و باتعریف مفصلی که از یك سگ خارق‌العادهٔ رفیقش ، وزیر ن . ن ... کرد به این سکوت خاتمه داد .

والینتسف بلافاصله‌بعد ازناهار رفت. هنگام‌خداحافظی باناتالیا طاقت نیاورد وباو گفت :

«چرااینطورسرافکنده‌اید؟مگر گناهی کرده‌اید؟ شما درنزد هیچکس گنهکار نیستید !...»

ناتالیا چیزی نفهمید وفقط نگاهی‌بدنبال او کرد. قبل ازصرف چائی رودین نزدیك ناتالیا رفت و روی میز خم شد و انگار که دارد دنبال روزنامه ای می گردد آهسته گفت :

«همهٔ این‌جریانها به‌رؤیا بیشترشبیه است اینطور

نیست ؟ من باید حتماً شمارا ولو یکدقیقه هم شده تنها ببینم ....» و بعد رو به مادموازل بن کور کرده گفت : «این همان پاورقی است که شما دنبالش می گشتید.» وازنو بطرف ناتالیا خم شدوآهسته گفت :«سعی کنیددرحدود ساعت ده نزدیك مهتابی در آلاچیق گل یاس باشید : در آنجا منتظرشما خواهم بود...»

پیگاسوف قهرمان امروزعصر بود رودین میدان‌داری را باووا گذارده بود. او داریامیخایلوونارا خیلی میخندانید. اول ازیکی ازهمسایه‌هایش صحبت می کرد که سی‌سال آزگار زیرلنگه کفش زنش بود وبحدی زن صفت‌شده بود که‌یکروز که باپیگاسوف ازجلوی گودال کوچکی می گذشت عیناً همانطور که زنهادامن خودرا جمع می کنند دستش‌را عقب‌برده ودامن لباسش‌رابه‌عقب جمع کرده بود،سپس صحبت‌رابملاك دیگری که اوایل عضو فراموشخانه بود وبعد مالیخولیا گرفت ومیل داشت بانکدار باشد کشید و گفت پرسیدم: «فیلیپ استپانیچ چطورشد که شما عضوفراموشخانه‌شدید؟»

« واضح است که چطور: ناخن انگشت کوچکم را بلند نگهداشته بودم .»

اما داریامیخایلوونا وقتی بیشتر از همه میخندید که پیگاسوف ازعشق صحبت می کرد و اطمینان میداد که بسیاری ازدخترها بخاطر او آه می کشیدند و حتی یك زن آلمانی اورا «آفریکانچیك خوردنی » و «مامانی» مینامید .

داریا میخایلوونا میخندید ولی پیگاسوف هم دروغ نمی گفت : او براستی حق داشت ازپیروزی‌های خودش خودستائی کند . تأکید می کرد که هیچ چیز از این ساده‌تر نیست که آدم هرزنی را که دلش بخواهد عاشق خود کند . کافیست ده روز متوالی هرروز برای او تکرار کنید که بهشت دردهان وخیروبرکت درچشم‌های اواست و بقیه زنها درمقابل او مثل تکه کهنه‌های ساده‌ای بیش نیستند . روزیازدهم خودآن زن هم خواهد گفت که راستی بهشت را در دهان و لذت بهشتی را در چشمهای خود دارد و عاشق شما می‌شود . دردنیاهرچه

بگوئی ممکنست راست درآید. چه لزومی دارد که ما صحت وسقم آنرا بدانیم . شاید هم پیگاسوف حق داشته باشد .

رودین درساعت نه ونیم در آلاچیق بود. ستاره‌های کوچك تازه دراعماق رنگ پریدهٔ آسمان پیدا می‌شدند. درباختر، آسمان هنوز سرخی میزد. کرانهٔ آسمان روشنتر وصافتر بنظر میآمد وقرص ناتمام ماه ازخلال توری کبوده‌های سیاه برنگ طلائی میدرخشید. درختهای دیگر یا بصورت هیولاهائی اخم کرده با هزاران منفذ چشم مانند ایستاده بودند و یا بصورت توده‌های انبوه تیره‌ای در هم رفته بودند. یك برگ هم تکان نمی‌خورد . شاخه های بالائی بوته‌های یاس واقاقیا انگار گوش بزنگ بودندو درآن هوای گرم قد می کشیدند . خانه درآن نزدیکی سیاهی میزد وپنجره‌های دراز آن مثل لکه‌های سرخ رنگی درآن جلوه گربود. شب آرام ودلپذیری بود ولی گوئی آههای تند و پرهیجانی که از کشیدن آنها جلوگیری شده بود دراین سکوت شب احساس می‌شد .

رودین دستها را روی سینه صلیب کرده ایستاده

بود و بانهایت دقت گوش میداد . قلبش بشدت میطپید و بی‌اختیار نفسش را حبس می کرد . بالاخره صدای گام‌های سبك و شتابانی بگوش رسید و ناتالیا وارد کلاه فرنگی شد .

رودین خود را بطرف او انداخت و دستهای اورا دردست گرفت . دستهای ناتالیا مثل یخ سردبود .

رودین لرزان و نجوا کنان گفت: «ناتالیا آلکسیونا! میخواستم شما را ببینم ... نمی‌توانستم تا فرداصبر کنم بایستی چیزی را بشما بگویم، چیزی را که گمان نمی‌کردم، چیزی‌را که حتی‌امروز صبح تشخیص نداده‌بودم: شما رادوست دارم!»

دستهای ناتالیا در میان دستهای اولرزش خفیفی کرد .

رودین تکرار کرد : «دوستتان دارم ، تا کی‌می‌توانستم این‌امررا برخودم مشتبه کنم ، چطورمدتی است که حدس نزده‌ام شما را دوست دارم !.. اماشما چطور ؟ ناتالیا آلکسیونا، بگوئید ببینم شما چطور ؟»

ناتالیا بزحمت نفس می کشید وبالاخره گفت :

« می‌بینید که اینجا آمده‌ام .»

« نه ، بگوئید ببینم مرا دوست دارید ؟ »

ناتالیا آهسته پچ‌پچ کرد :«بنظرم...بله...»

رودین دستهای اورا محکمترفشرده میخواست او را درآغوش بکشد ...

ناتالیا نگاه تندی باطراف انداخت:

« ولم کنید، می‌ترسم . بنظرم کسی دارد حرفهای ما را گوش‌میدهد ... شمارابخدا احتیاط کنیدوالینتسف روابط ما را حدس زده است . »

« خدا بهمراهش. دیدید که من امروزجوابی‌باو ندادم ...آخ ناتالیا آلکسیونا من‌چقدر خوشبختم ! حالا دیگر هیچ عاملی مارا ازهم جدا نخواهد کرد !»

ناتالیا بچشمهای او نگاه کرده‌آهسته گفت :

« ولم کنید ، باید بروم .»

« یك لحظه ...»

« نه، ولم کنید، ولم کنید...»

« مثل این که ازمن می‌ترسید ؟»

« نه، ولی باید بروم .»

« پس لااقل یکباردیگر هم تکرار کنید...»

ناتالیا پرسید :«شمامی گوئید خوشبختید؟»

« من ؟ خوشبخت تر ازمن دردنیا آدمی نیست ! مگرشما شك دارید؟»

ناتالیا سرش را اندکی بلند کرد . صورت رنگ پریدهٔ نجیب جوان ومنقلب او درسایهٔ اسرارآمیز کلاه فرنگی، درنورضیعفی که‌ازآسمان‌شب بآن‌می‌تابیدبسیار زیبا شده بود .

ناتالیا گفت :«پس‌بدانید که من‌مال‌شماهستم.»

رودین‌بانگ زد:«واه‌خداجان!..»

ولی‌ناتالیا خودرا ازدست او خلاص کرد و رفت . رودین اندکی مکث کرد وسپس‌آهسته از کلاه فرنگی خارج شد.ماه صورت‌اورا بخوبی‌روشن کرده بود.تبسمی روی لبهای اونقش بسته بود.

آهسته پیش خود گفت : «من خوشبختم .» ومثل

این که میل داشت خودش را بیشتر متقاعد کند تکرار کرد:«بله،خوشبختم»

قدراست کرد ، تکانی بمو های مجعد خود داد و در حالی که دستهایش را بانشاط حرکت میدادبچابکی توی‌باغ راه افتاد .

در این اثنا بوته‌های کلاه فرنگی‌تکان خوردندو پاندالفسکی‌ظاهرشد. بااحتیاط باطراف نگاه کرد،سری تکانداد ولبهایش راگزید و بالحن پرمعنائی گفت :«پس اینطور، باید این‌قضیه راباطلاع‌داریامیخایلوونارساند.» وازنظرناپدید شد.

۸

والینتسف وقتی بمنزل برگشت بسیار ملول و غمگین بود ؛ طوری با بی‌میلی بخواهرش جوابداد و با چنان سرعتی باطاق خود رفت و در را بروی خود بست که خواهرش تصمیم گرفت قاصدی را بدنبال لژنیف‌بفرستد. او درمواقع دشوار به‌لژنیف متوسل‌میشد. لژنیف‌دستور داد بخانم بگویند که فردا خواهدآمد.

والینتسف تاصبح روز بعد حالش خوب نبود . بعد ازصرف چائی قصدداشت دنبال کارش برود ولی برخلاف عادت‌روی‌تختخواب‌دراز کشیده‌بخواندن کتاب‌پرداخت. والینتسف علاقه‌ای بادبیات نداشت و از شعر بکلی بیزار بود .

درتأیید حرفهای خود اشعار زیر را از آیبولات

میخواند ومیگفت نمیفهمم این‌شعرچه معنا دارد :

تاپایان روزهای پراز اندوه‌هم
نه‌تجربه‌های جسورانه ونه‌خرد
نمیتوانند محو سازند
رنگ‌خونین گل‌مرزنگونش را

آلکساندراپاولوونا باتگرانی‌زیادباو نگاه‌میکرد ولی‌چیزی ازاو نمیپرسید که مبادااباعث‌ناراحتی اوبشود. درشگه‌ای به کریاس خانه نزدیك شد. آلکساندراپاولوونا بخودش گفت: «خداراشکر که لژنیف‌آمد...» ولی خدمتکار واردشد وبعرض رسانید که رودین‌است .

والینتسف کتاب رابکناری‌انداخته سربلند کرد و پرسید :

« که؟ »

خدمتکار تکرار کرد: «رودین،دمیتری‌نیکلایویچ.»

والینتسف ازجابلندشد :

«بگوبیاید .» بعدرو بخاهرش‌اضافه کرد:«خواهر ماراتنها بگذار .»

«آخرچرا ؟»

والینتسف به تندی حرف اورا قطع کرد : «علتی دارد،ازتوخواهش میکنم .»

رودین واردشد. والینتسف که‌دروسط‌اطاق‌ایستاده بودتعظیمی نمودولی‌دستش رابطرف‌اودرازنکرد .

رودین کلاهش راروی پنجره گذاشت و گفت : «اعتراف کنید که منتظرمن‌نبودید . »

لبهایش کمی‌آویزان شده‌بود و احساس ناراحتی میکرد ولی‌سعی داشت پریشانی خودرامخفی‌نگاهدارد.

والینتسف جوابداد :«کاملاهمینطوراست، منتظر خودشما نبودم . بلکه‌بعد ازاتفاق دیروزی بیشترمنتظر کسی‌بودم که پیامی ازشما برای‌من بیاورد .

رودین نشسته گفت :

«منظورشمارامیفهمم‌وازصداقت‌شماخیلی‌خرسندم اینطور خیلی بهتر است . من خودم پیش شما که میدانم آدم‌شریف ونجیبی هستید آمدم .»

«نمیشود تعارف راکنار بگذارید ؟»

«میل‌دارم علت آمدن خودم‌را توضیح بدهم.»

«ماباشما آشنائیم، دلیلی ندارد که پیش‌ما نیائید؟ ضمناً این‌اولین باری‌نیست که شماباتشریف فرمائی‌خود مارا سرافراز میفرمائید.»

رودین‌تکرار کرد:«من‌نزد شما آمدم، همانطور که شخص شریفی نزد شخص شریف دیگر میرود وحال میخواهم‌به قضاوت مخصوص شمامراجعه کنم... من‌بشما کاملا اعتماد دارم ...»

والینتسف که‌هنوزهم ایستاده باکرفتگی‌باونگاه میکرد وگاهگاه نوك سبیلهایش‌را میکشید گفت:

«آخرموضوع چیست؟»

«اجازه بفرمائید ... البته برای این آمده‌ام که بالاخره توضیحاتی بشما بدهم. ولی تصدیق دارید که یکباره نمیتوان همه‌چیزرا شرح داد.»

«چرا نمیشود؟»

«دراینجا پای‌شخص ثالثی درکاراست ...»

«شخص ثالث کیست؟»

«سرگی پاولیچ شما مقصود مرامیفهمید.»

«دمیتری نیکلاییچ من اصلا مقصودشمارانمیفهمم.»

«دلتان میخواهد که ...»

«دلم میخواهد که بدون ابهام صحبت کنید!»

والینتسف داشت از کوره درمیرفت.

رودین اخم کردو گفت:

«اجازه بفرمائید ... فقط ... باید بشما بگویم ـ گرچه محققاً خودتان دیگر حدس میزنید (والینتسف شانه‌هارا بالاانداخت) ـ من باید بشمابگویم که ناتالیا آلکسیونارادوست دارم وبخودم حق میدهم که فرض کنم اوهم مرادوست دارد.»

رنگ از روی والینتسف پرید ولی جوابی نداد، بطرف پنجره رفته صورتش را از او برگردانید.

رودین ادامه‌داد: «سرگی پاولیچ شما میفهمید که اگراطمینان نداشتم ...»

والینتسف باعجله حرف اورا برید: «ببخشید! من اصلا شکی ندارم ... میفرمائید حالاچکار کنم! شمابخیر

ومابسلامت! فقط تعجب من در اینستکه کدام شیطانی این فکررا توی کلهٔ شما انداخت که با ایـن خبر پهلوی من بیائید... من اینجا چکاره‌ام؟ بمن چه مربوط که چه کسی شما را دوست داردو شما چه کسی را؟ اصلا نمیتوانم بفهمم.»

والینتسف اصلا رو برنگردانیدوهنوزبه پنجره نگاه میکرد لحن صدایش خفه بود.

رودین بلندشد: «سرگی پاولیچ حالا بشما خواهم گفت که چرا تصمیم گرفتم باینجا بیایم. من حتی بخودم حق ندادم که تمایل متقابلم... تمایل متقابلمان را ازشما مخفی کنم. من نسبت بشما احترام فوق العاده‌ای قائلم و برای همین هم هست که آمده‌ام. من نمیخواستم... ماهر دو نمیخواستیم پیش شما مسخره بازی درآوریم. احساسات شما نسبت به ناتالیا آلکسیونا برمن معلوم بود... بـاور کنید که من قدر خودم رامیدانم: میدانم که چه اندازه کم شایستگی دارم که جای شما رادرقلب او بگیرم. ولی اگر مقدر شده است که چنین چیزی رخ بدهد چه لطفی

دارد که ماحیله‌گری کنیم ، گول‌بزنیم یاتظاهر کنیم ؟ چه‌حسنی دارد که مورد سوء تفاهم واقع شویم و یاحتی امکان بدهیم که صحنه‌ای نظیر صحنهٔ دیروزی که سر ناهار رخ داد تکرار شود ؟ سرگی پاولیچ خود شما بگوئید.»

والینتسف دستهارا روی سینه صلیب کرد، انگارسعی میکرد خودش راتسکین دهد .

رودین ادامه‌داد :

«سرگی‌پاولیچ من‌بخوبی‌میدانم که‌شمارا آزرده‌ام...آنرااحساس‌میکنم... اماسعی کنیدمارادرك کنید... درك کنید که مابرای اثبات اینکه احترام زیادی نسبت بشما داریم ، برای اثبات‌اینکه میتوانیم قدرنجابت‌ونیك نفسی شمارا بدانیم وسیله‌ای جز این نداشتیم . شاید صداقت ، صداقت‌کامل باهر کس‌دیگری جزشما بیجابود ولی باشمابرای مایك‌وظیفه بود . ماخوشمان میآیدفکر کنیم که رازهادردست شماست .»

والینتسف ازروی اکراه خنده‌ای کرده‌بانگ‌زد:

«از این اعتمادی که کرده‌اید متشکرم . بهرحال خواهش میکنم توجه داشته باشید که نه‌میل داشتم راز شمارا بدانم ونه‌میل داشتم‌رازخودم رابشما بگویم. ولی شما آنرا مثل‌مال‌خودتان تلقی کردید.اما اجازه‌بفرمائید: مثل اینکه حرفهای شماجنبهٔ شخصی دارد. آیا میتوانم فرض کنم که ناتالیا آلکسیونا ازآمدن شماباخبر نیست ومقصود ازآمدن شمارا نمیداند ؟»

رودین کمی دستپاچه شد :

«من قصد خودم رابه ناتالیا آلکسیونا نگفتم ولی میدانم که اوهم مثل‌من فکرمیکند .»

والینتسف اندکی سکوت کرد وبعد درحالیکه با انگشت‌به‌شیشهٔ‌پنجره‌میزد گفت :

«شماحرفهائی که زدیدبجا ، ولی بایداعتراف کنم که‌اگر کمتر بمن احترام میگذاشتید خیلی بهتر بود . حقیقتش‌رابخواهید این‌احترام‌شمابهیچ‌دردمن‌نمیخورد. حالاازمن چه‌میخواهید ؟»

« چیزی نمیخواهم ... یانه ! یك چیز میخواهم و

آن اینستکه شمامرا آدم دورو وحقه بازی نشمریـد ، منظورمرا بفهمید ... امیدوارم که حالادیگر نتوانیددر صداقت من شك کنید ... سرگی پاولیچ میخواهم کهما دوستانه از همدیگر جدا شویم ... میخواهم مانند سابق شما بمن‌دست بدهید ...»

ورودین به‌والینتسف نزدیك شد .

والینتسف برگشت قدمی بعقب برداشت و گفت : «ببخشید آقای‌عزیز ، حاضرم که این‌اقدام شما را کاملا منصفانه بدانم ، فرض میکنیم همهٔ اینهـا درست وحتی بسیارعالی ؛ ولی‌ما مردم ساده‌ای هستیم، نان‌شیرینیهای معمولی وغیرسفارشی میخوریم . نمیتوانیم بلندپروازی خردمندان بزرگی نظیرشما را داشته باشیم ...آنچه که بنظرشماصمیمیت‌میآید درنظرماوقاحت وبیشرمی‌است... آنچه که برای شما ساده و روشن‌است برای ما پیچیده‌و تاریك‌است... شمابآن‌چیزی‌خودستائی‌میکنید که‌ما آنرا مکتوم میکنیم : چطور میتوانیم شمارابفهمیم ! ببخشید نه‌میتوانم‌شمارادوست خودبشمارم ونه‌بشما دست‌بدهم...

شایداین موضوع ناچیز باشدولی آخر خودمن هم‌ناچیز هستم.»

رودین کلاهش راازروی پنجره برداشت وبالحن اندوهباری گفت :

«خداحافظ سرگی پاولیچ ! انتظار غیر ازاین‌از شما داشتم . آمدن من باینجا واقعاً خیلی عجیب است . ولی‌من امیدوارم که شما ... (والینتسف از روی بی‌تابی حرکتی کرد) ... ببخشید دیگردر اینموضوع صحبتی نمیکنم . هرچه فکرمیکنم می‌بینم که درست حق باشما است، وطوردیگری نمیتوانستید عمل کنید . مرا ببخشید واجازه بدهید که لااقل‌برای‌آخرین باربازشمارابپاکی وصفای مقاصد خودم مطمئن‌سازم ... من‌درراز داری‌شما تردیدی ندارم ...»

والینتسف که ازفرط غضب میلرزیدفریادزد:«این دیگر زیاد است ! من‌اصلا نخواسته بودم که شما بمن اعتماد کنید وبهمین دلیل‌شما هیچ حق‌ندارید برازداری من‌اعتمادداشته باشید !..»

رودین میخواست چیزی بگوید ولی فقط دستهایش را تکانی داد تعظیمی کرده خارج شد و والینتسف خود را بروی تخت انداخت وصورتش را بطرف دیوار برگردانید.

صدای آلکساندرا پاولوونا ازپشت درشنیده شد:

«میشود پیش تو آمد؟»

والینتسف فوراً جواب نداد، یـواشکی دستش را جلوی صورتش گرفت و باصدائی که اندکی تغییر کرده بود گفت: «نه ساشا، کمی هم صبر کن.»

نیمساعت بعددوباره آلکساندرا پاولوونا بدراطاق اونزدیك شده گفت:

«میخایلو میخایلیچ آمده است. میل داری او را ببینی؟»

«بله، بفرستش بیاید اینجا.»

لژنیف واردشد ودرحالیکه روی صندلی می نشست پرسید: «ها، کسالتی داری؟»

والینتسف کمی بلندشد، بآرنجش تکیه دادومدتی بصورت رفیقش نگاه کرد وبعدتمام حرفهایش را بارودین

کلمه‌بکلمه برای اونقل کرد . با اینکه حدس میزد علاقهٔ او نسبت‌به‌ناتالیابرلژنیف پوشیده‌نیست ولی‌معهذاتا کنون بهیچوجه شخصاً ازاین مقوله بااو صحبت‌نکرده بود .

همینکه والینتسف‌صحبتهایش راتمام کرد لژنیف گفت:«خوب داداش ، تومرا متعجب کردی، همه‌چیز از اوانتظارداشتم غیرازاین ... دراینمورد هم‌اوهمان‌آدمی است که‌من میشناسمش .»

والینتسف باحالتی منقلب گفت : «ببخشید !آخر وقاحت ازاین‌بالاتر! کم مانده بود که از پنجره‌به‌بیرون پرتش کنم ! نمیدانم‌جلوی من میخواست خودستائی کند یاترسیده بود ؟ بچه منظوری ؟ بچه جهت تصمیم گرفته بود بیاید پیش کسی که .. »

والینتسف دستش‌را روی سرش گذاردوساکت‌شد.

لژنیف بآرامی گفت : «نه داداش اینطور نیست . از من بپذیر که اوباحسن نیت باینجاآمده بوده است . راست است ... میبینند که دراینکارهم نجـابت و صداقت وجود داردوهم خوب ، فرصتی بدست میآورد که‌صحبتی

کند وخوش بیانی خودش را برخ شما بکشد. آخراین همان چیزی‌است که اونیازمند بآن است، چیزیست که بدون‌آن نمیتواند زندگی کند ... آخ! زبانش دشمن اوست ... ولی خوب، درعین حال درخدمت‌اواست.»

«تونمیتوانی تصور کنی که با چه ابهتی وارد شده بود وحرف میزد!..»

«خوب، بدون‌آنهم که دیگرنمیشد. او وقتی هم که تکمه‌هایش را میاندازد انگار که وظیفهٔ مقدسی را انجام میدهد. دلم میخواست او را دریك جزیرهٔ غیر-مسکونی میانداختم و از گوشه‌ای نگاهش میکردم که ببینم او چطورامرونهی میکند وهمه‌اش هم از سادگی حرف میزند!»

«داداش ترا بخدا بگوببینم ایسن دیگر چیست؟ فلسفه است؟ چیه؟»

«چطوربرایت بگویم؟ حقیقتش را بخواهی هم فلسفه است وهم‌فلسفه نیست. هرمهملاتی‌راکه نمیشود بفلسفه نسبت داد.»

والینتسف نگاهی باوانداخت :

«فکرمیکنی که او دروغ نگفته است ؟»

«نه‌پسرجان ، دروغ‌نگفته است . و گرچه‌میدانی چیه ؟ دیگربحث دراین‌باب‌کافیست . داداش بگذارپیپی چاق کنیم وخواهش کنیم که آلکساندراپاولوورناهم‌بیاید اینجا . وقتی اواینجا باشد هم بهترمیشودحرف زد وهم بهترمیشود سکوت کرد . چائی برای ماهیآورد.»

«حق باتواست . ساشا !بیا تو !»

آلکساندراپاولوونا وارد شد . والینتسف محکم دست اورا گرفت وبلبهای خودش نزدیك کرد .

☆☆☆

رودین با حالت روحی‌آشفته وعجیبی بمنزل برگشت . اوقاتش از دست خودش تلخ بود و خودش را بخاطراین‌بیفکری‌نابخشودنی‌وعمل‌بچه گانه‌اش سرزنش میکرد . راست گفته‌اند که : هیچ چیز دردناکتر‌ازاین نیست که‌آدم تازه بفهمد که چه حماقتی مرتکب شده است .

پشیمانی رودین را عذاب میداد .

با حالت عصبانی بخودش میگفت : «شیطان توی جلد من رفته بود که پیش این ملاك بروم ! عجب فکر احمقانه‌ای ! خودم با پای خودم رفتم تا مورد جسارت واقع شوم ...»

درمنزل داریا میخایلوونا هم وضع غیرعادی بنظر میآمد . کدبانوی خانه تمام صبح را ازاطاق بیرون نیامد وحتی برای صرف ناهارهم خودرا نشان نداد. پاندالفسکی ، تنها کسی که مجاز بود پهلوی او برود میگفت سرخانم درد میکند . رودین ناتالیا را هم تقریباً ندید . او با مادموازل بن کوردر اطاق خودش نشسته بود ... و وقتی درسفره خانه‌بارودین روبروشد نگاهش چنان اندوهگین بود که قلب رودین فروریخت . قیافه‌اش تغییریافته بود گوئی بدبختی عظیمی از دیروز باورو کرده بود . پیش بینیهای اندوهبار و نامعلومی رودین را میفشرد. رودین برای اینکه خود را سرگرم کند با باسیستوف مشغول صحبت شد . خیلی بااوحرف زد واورا آدمی باروح ، با

حرارت ، باامیدهای پرشوروعقایدی هنوزدست نخورده یافت . سرشب داریامیخایلوونا یك ـ دوساعتی دراطاق پذیرائی پیدا شد. بارودین صحبت میکرد ولی مثل اینکه خودرا از او دورنگهمیداشت . گاهی مسخره می کرد ، گاهی ابروهارا درهم میکشید ، تودماغی حرف میزد و همه‌اش هم باطعنه و کنایه . حالت یك خانم درباری را پیدا کرده بود . مثل اینکه دردقایق آخرنسبت به‌رودین سرد شده بود . رودین زیرچشمی باونگاه کرد.اوشرش پائین بود . رودین فکر کرد :«چه معمائی‌درکاراست ؟»

رودین برای حل این معما زیاد منتظر نماند . ساعت دوازده شب که باطاق خودش برمیگشت از میان راهروی تاریك گذشت . ناگهان کسی یادداشتی دردست او گذاشت . بادقت نگاه کرد : دختری از اودورشد . ظاهراً خدمتکارناتالیابود. باطاق‌خودش آمد ، پیشخدمتش را روانه ساخت ، یادداشت‌را باز کرد وسطورزیررا که ناتالیا نوشته بود درآن یافت :

« فردا ساعت هفت صبح ، دیرترنه ، کنارراستخر

آودیوخیناپشت جنگل‌بلوط بیائید. وقت‌دیگری‌ممکن نیست. این‌آخرین ملاقات ماست. کاربکلی خاتمه‌خواهد یافت...اگربیائید. باید تصمیم گرفته شود ....

ببخشید، اگرمن نیامدم معلوم میشود که دیگر همدیگررا نخواهیم دید ... درآنصورت شما را مطلع خواهم ساخت ...»

رودین بفکرفرورفت، کاغذرا توی دستش‌چرخانید وزیربالش گذارد، لباسش را درآورده دراز کشید ولی زود خوابش نبرد. درخواب سبکی فرو رفت و هنوز ساعت پنج نشده بیدارشد.

۹

استخر آودیوخین که ناتالیا محل ملاقات را نزدیك آن تعیین کرده بود ازمدتها پیش دیگراستخرنبود . در حدود سی‌سال‌قبل خاکریز آن‌ترك برداشته و از آن‌ببعد متروك شده بود . فقط ازروی تخته سنگهای صاف کف آن وبقایای سد وهمچنین گل ولای زیادی کـه بصورت لجن درآمده بود میشدحدس زد که زمانی اینجاآبگیر بوده است . از بقایای‌بوستانی‌هم که درآنجاوجودداشت حالا فقط دوتك درخت عظیم صنوبربجا مانده بود وبـاد همیشه باصدای محزونی درشاخ وبرگهای بلند وکم ـ پشت‌آنها می‌پیچید ... بین مردم شایعـات اسرارآمیزی دربارهٔ جنایت‌موحشی که ظاهراً درپای همین درختهـا رخ داده بوده است شیوع داشت . شایع بود که هیچیك

از این درختها نمیافتند مگر اینکه موجب قتل کسی بشوند. میگفتند که صنوبر دیگری هم قبلا در همینجا بوده است که براثرطوفانی ازپا درآمده دختر کی‌رازیر گرفته وله کرده است. گوشه و کنارهای این استخر قدیمی را مردم شوم و پلید میشمردند: همه جا لخت و عریان بود، حتی درروزهای آفتابی هم خفه وغم انگیز مینمود. مجاورت جنگل صنوبری هم که مشرف به از بین رفتن بود ودرختهای آن که مدتها بودخشکیده بود گرفتگی و تیرگی آنها را زیاد ترمیساخت. تنه‌های خشکیدهٔ تیرهٔ درختان عظیمی که دربعضی جاها مانده بودند مثل اشباح مخوفی برفراز بوته‌های کوتاه آویزان بودند. آدم از دیدن آنها وحشت میکرد: انگار پیر-مردهای ظالم وبیرحمی مجتمع شده بودند تا بکار زشتی دست بیالایند. جادهٔ کور باریکی که اندکی پا خورده بود بیکطرف می پیچید. جز در مواقع بسیار ضروری هیچکس ازجلوی این استخرعبورنمیکرد. ناتالیاعمداً چنین جای خلوتی را انتخاب کرده بود. ازمنزل داریا

میخایلوونا تا اینجا بیش از نیم ورست فاصله نبود .

وقتی رودین بکنار استخر رسید خورشید خیلی وقت بود طلوع کرده بود . ولی صبح نشاط انگیزی نبود. ابرهای شیر رنگ یکپارچه، سراسر آسمان را میپوشانید وباد تندی صفیر زنان آنها را تعقیب مینمود. رودین بر روی سد آبگیر که از گزنه های چسبنده و پیچکهای سیاهی پوشیده شده بود شروع کرد به قدم زدن . آرام نبود . این ملاقاتها و احساسات تازهٔ مربوط بآنها او را بخود مشغول داشته ومنقلبش ساخته بود ـ خصوصاً یادداشت شب گذشته . میدید که نتیجه دارد نزدیك میشود، باطناً گرفته بود . ولی اگر کسی اورا آنطور دست بسینه میدید که بادقت زیاد مراقب اطراف بود هرگز این گرفتگی اورا درك نمیکرد . بیهوده نبود که یکروز پیگاسوف دربارهٔ او گفته بود که او مثل بت چینی دائماً کله اش را اینور آنور میچرخاند . اما مثل اینکه باکلهٔ تنها هرقدرهم که قوی باشد ، مشکل است آدم بفهمد که در درونش چه می گذرد ... رودین ، این رودین عاقل وتیزبین قادر نبود

که تحقیقاً بگوید آیا ناتالیا را دوست دارد یانه ؟آیا رنج جدائی اورا تحمل خواهد کرد یانه ؟ او که خود را مثل لووالس عاشق پیشه معرفی نکرده بود- بایدحقاً اینرا گفت-پس چطورشده بود که این دختربیچاره‌را از راه دربرده‌بود ؟ چرا بالرزشی نهائی انتظاراورا میکشید؟ تنها یك جواب برای این سؤال هست : هیچکس باندازهٔ اشخاص خونسرد زود مجذوب وفریفته نمیشود .

اوروی سدقدم میزد . ناتالیارا دید که مستقیماً از ازمیان کشتزارها وسبزه‌های تربطرف اومی‌شتافت .

ماشا مستخدمهٔ او که بزحمت بدنبالش میآمد داد میزد : «خانم! خانم پایتان‌را کثیف می کنید.»

ناتالیا بحرفهای او گوش نمیداد و بدون اینکه به‌پشت سرنگاه کند میدوید .

ماشا تأکید میکرد :«نکند مارا دیده باشند!حتی همین هم که می‌بینند ما دزدکی ازخانه‌بیرون آمده‌ایم باعث‌تعجب میشود ! خدا کند که مادموازل بیدارنشود... خدارا شکر که‌راهمان دور نیست ...» و وقتی ناگهان

هیکل رشید رودین را که روی سد ایستاده بود دید اضافه کرد: «قربان ایشان منتظر شما هستند. فقط چرا طوری ایستاده که همه او را ببینند؟ خوب بود توی گودال میرفتند!»

ناتالیا ایستاده آهسته به ماشا گفت: «توهمینجا بهلوی صنوبرها بایست.» وخودش بدرون استخر رفت.

رودین باونزدیك شده حیرت زده ایستاد. هرگز چنین حالتی درصورت اوندیده بود. ابروهایش درهم رفته و لبهایش بهم فشرده بودند. خیره و جدی نگاه می کرد.

شروع بصحبت کرد: «دمیتری نیکلایویچ موقع این نیست که وقت را تلف کنیم، من فقط برای پنج دقیقه آمده‌ام. باید بشما بگویم که مادرجان ازتمام جریانات مطلع است. آقای پاندالفسکی سه روزقبل ما را با هم دیده وملاقات‌مارا باو گزارش داده است. اوهمیشه برای مادرم جاسوسی میکند. دیروزمادرم مرا باطاق خودش خواند...»

رودین بانگ زد : «خدایا، خیلی وحشت آوراست! آنوقت مادرجانتان چه گفت؟»

«اوقات تلخی نمیکرد ، فحش نمیداد بلکه فقط کمی مرا بخاطرسبك مغزیم سرزنش میکرد .»

«فقط ؟»

«بله . وبمن گفت که ترجیح میدهدنعش مرا ببیند ولی زن شما نبیند .»

«راستی اینرا گفت؟ »

«بله ، وبازهم اضافه کرد که خود شماهم اصولا مایل بازدواج بامن نیستید . وفقط همینطوری از فرط کسالت معاشقه‌ای بامن کرده‌اید واوچنین چیزی را از شما انتظارنداشته است . ضمناًخودرا مقصرمیدانست که چرا بمن اجازه داده‌است که تااین‌حد باشمازیادملاقات کنم ... میگفت که بعقل من امیدوار بوده است و عمل من مایهٔ تعجب اوشده‌است... چیز های دیگری‌را که بمن گفت دیگریادم نیست.»

ناتالیا بالحن یکنواخت و تقریباً باصدای بدون

آهنگ صحبت میکرد .

رودین پرسید: «ناتالیا آلکسیونا شما چه جوابی بمادرتان دادید ؟»

« چه جوابی باو دادم ؟ حالا شما قصد دارید چکار کنید ؟»

«خدا جان ، خدا جان ! خیلی وحشتناک است ! باین زودی ... عجب ضربت ناگهانی !... مادرشما تا این اندازه خشمناک شد ؟ »

«بله ... بله حاضر نیست حتی اسم شمارا بشنود.»

«خیلی وحشت آوراست ! پس هیچ امیدی نیست؟»

«هیچگونه .»

« چرا ما اینقدر بدبخت هستیم ! چقدر این پاندالفسکی رذل است !.. ناتالیا آلکسیوناشما میپرسید قصد دارم چکنم ؟ سرم گیج میرود ، نمیتوانم،هیچ تصوری بکنم ... فقط حس میکنم بدبخت هستم ... متعجبم که شما چطورمیتوانید خودتان را خونسرد نگاهدارید!..»

ناتالیا گفت: «شما فکرمیکنید که برای من آسان

است ؟»

رودین شروع کرد به‌روی سد راه رفتن . ناتالیا چشم از او برنمیداشت .

بالاخره رودین پرسید : «مادرجان شما چیزی‌از شما نمیپرسید؟»

«ازمن می‌پرسید که شما را دوست دارم یانه.»

«خوب ... وشما چه گفتید ؟»

ناتالیا اندکی سکوت کرده گفت : «من دروغ نگفتم.»

رودین دست اورا گرفت :

«شما همیشه درهرکاری نجیب وخوش‌قلب‌هستید! راستی که قلب دخترزرناب است ! اما آیا مادرجان شما واقعاًباارادهٔ قاطعی گفت که‌ازدواج ماغیرممکن است؟»

«بله بطورقاطع . بشما گفتم که اوجداً معتقداست که شمادرفکرازدواج نیستید .»

«شاید اومرا آدم فریبکاری‌میشمارد ! چکار کرده‌ام که اواینطوردربارهٔ من‌فکرمیکند ؟»

رودین سرش‌را بادودست گرفت .

«دمیتری نیکلاییچ بیهوده داریم وقت را ازدست میدهیم . توجه کنید که این آخرین باری است که‌شما را می‌بینم . من باینجانیامده‌ام گریه کنم ، شکایت کنم. می‌بینید که گریه نمیکنم ـ آمده‌ام شما مرا راهنمائی کنید .»

«ناتالیا آلکسیوناچه‌راهنمائی میتوانم‌بشمابکنم؟»

«چه راهنمائی ؟ شما مردید . من عـادت کرده ام که بشماایمان داشته باشم وتاپایان عمرنیزایمان‌خواهم داشت . بگوئید ببینم که قصد شما چیست ؟»

«قصد من ! مادرجان شما محققاً مرا ازخانه طرد میکنند ...»

«ممکنست . دیشب بمن اظهارمیکرد که باید بـا شما قطع رابطه کند . ولی‌شماجواب سؤال‌مرا ندادید.»

«کدام سؤال ؟»

«حالا شما چه فکرمیکنید . چکارباید بکنیم ؟ »

«چکارباید‌بکنیم ؟ بدیهی است باید اطاعت کنیم.»

ناتالیا آهسته تکرار کرد: «اطاعت کنیم.» ورنگ از لبهایش پرید.

رودین ادامه داد: «باید مطیع سرنوشت بود. چه میشود کرد! من خیلی خوب میدانم که چه اندازه ناگوار ودشوار و تحمل ناپذیر است. ولی ناتالیا آلکسیونا خودتان قضاوت کنید. من آدمی هستم فقیر ... راست است که میتوانم کار کنم ... ولی اگر حتی آدم ثروتمندی هم بودم آیا شما قدرت تحمل این شکاف اجباری از خانواده و غضب مادرتان را دارید؟... نه، ناتالیا آلکسیونا! فکر کردن در اینمورد فایده‌ای ندارد. معلوم میشود که مقدر نیست ما باهم زندگی کنیم و آن سعادتی که آرزویش را داشتم برای من میسر نیست!»

ناتالیا ناگهان صورتش را درمیان دو دست گرفت وشروع کرد بگریه کردن.

رودین جلو رفت و با حرارت شروع بصحبت کرد: «ناتالیا آلکسیونا! ناتالیای عزیز! شما را بخدا گریه نکنید، عذابم ندهید، کمی آرام باشید...»

ناتالیاسر بلند کرد. چشمهای پر از اشکش میدرخشید:

«بمن میگوئید آرام باشم !؟ من بخاطر آنچه که شما فکر میکنید گریه نمیکنم ... دلم از آن لحاظ نمیسوزد : دلم باین میسوزد که من در بارهٔ شما گول خوردم ... ببینید ! من برای مشورت پیش شما میآیم ، آنهم درچنین دقایقی ! آنوقت اولین حرف شما تسلیم شدن! تسلیم شدن است !... پس صحبتهائی را که دربارهٔ آزادی وفداکاری میکردید عملا اینطور بکار می بندید که...»

صدایش قطع شد .

رودین خجلت زده گفت : « ولی ناتالیا آلکسیونا ، توجه کنید که...من منکر حرفهای خودم نیستم...فقط...»

ناتالیا بانیروی تازه‌ای شروع بصحبت کرد : «شما از من پرسیدید که درجواب مادرم که بمن گفت مرگ مرا برزناشوئی باشما ترجیح میدهد چه گفتم : باو گفتم که حاضرم بمیرم ولی زن دیگری نشوم ... اما شما میگوئید باید تسلیم شد ! پس حق بامادرم بود . شما از فرط بیکاری و کسالت بامن شوخی میکردید ...»

«ناتالیا آلکسیوناسو گندمیخورم... بشمااطمینان میدهم ...»

ولی ناتالیا بحرفهای او گوش نمیداد :

«پس چراشما مرا منع نکردید ؟ چراخودتان ... چرا حساب موانع ومشکلاترا نمیکردید ؟ من خجالت میکشم که دراین باب صحبت کنم ... دیگرکاربکلی پایان یافته است .»

«ناتالیا آلکسیونا شمابایدآرام باشید، بایددوتائی باهم فکر کنیم که چه اقداماتی ...»

ناتالیا حرف اورا قطع کرد : « شما اینهمه دم از فداکاری میزدید . ولی میدانید کـه اگرشما امروز در همین آن بمن میگفتید :«دوستت دارم ولی نمیتوانم باتو ازدواج کنم، نمیتوانم مسئولیت آیندهٔتورابگردن بگیرم؛ دستترا بده بمن و دنبال من راه بیفت » فوراً دنبال شما میآمدم وبهرکاری هم تن درمیدادم ؟ ولیراست است که ازحرف تاعمل فرسنگهافاصله است ، وشماحالاترسیدید، درست همانطوریکه سومین روزملاقات باوالینتسف سر

ناهار ترسیدید.»

صورت رودین بر افروخته شد و هیجان ناگهانی ناتالیا اورا دچارحیرت کرد.ولی آخرین کلمات ناتالیا خودخواهی اورا جریحه‌دارساخت:

« ناتالیا آلکسیونا، حالا شما خیلی برآشفته هستید، خودتان نمیتوانید درك کنید که تاچه حدظالمانه نسبت بمن توهین میکنید . امیدوارم که بمرور زمان شمابمن حق خواهیدداد، خواهید فهمید که سرباززدن ازسعادتی که بقول خودتان هیچگونه وظیفه‌ای رابرمن تحمل نمیکرد چقدر برای من گران تمام شده‌است. آرامش شمابرای من گرانبهاترین چیز در عالم است. من باید خیلی آدم پستی باشم که تصمیم گرفته باشم استفاده کنم از... »

«ممکنست ، ممکنست. شایدحق باشما باشد . من نمیفهمم چه میگویم . ولی من تابحال بشماایمان داشتم. بهرکلمهٔ شما ایمان داشتم ... دیگراز این ببعدخواهش میکنم حرفهایتان‌را بسنجید ، هوائی حرف نزنید.وقتی

بشما میگفتم که شمارا دوست دارم، معنای این کلمه‌را میفهمیدم یعنی برای هر گونه فداکاری آماده بودم ... ولی حالا دیگر تنها کاریکه میتوانم بکنم اینستکه از درسی که‌بمن داده‌اید تشکر کنم وباشما وداع کنم .»

« ناتالیا آلکسیونا شما را بخدا بایستید . تقاضا میکنم . سوگند میخورم که شایستهٔ اینهمه تحقیر شما نیستم . خودتان‌را بجای‌من بگذارید . من‌هم مسئولیت شما وهم مسئولیت خودم‌را بعهده دارم . اگرشما را با عشق پاك ومقدسی دوست نداشتم ـ آه خدا جان ! فوراً خودم پیشنهاد میکردم که باهم فرار کنیم ... دیریازود مادرجان شما مارا میبخشد ...آنوقت هم .. ولی قبل از اینکه‌درفکرسعادت خودم‌باشم..»

رودین ایستاد . ازنگاه ناتالیا که باودوخته شده بود شرمنده شد .

«دمیتری نیکلاییچ شما سعی‌دارید ثابت کنید که جوان شریفی هستید . من شکی دراین باب ندارم . شما استعداد نداریدکاری‌را بمنظوراستفاده انجام دهید.ولی

مگرمن میخواستم ازاین‌بابت اطمینان پیدا کنم ؟ مگر من برای‌اینکاراینجا آمده بودم ؟»

«ناتالیا آلکسیونا من انتظارنداشتم ...»

«ها ! خودتان‌را لودادید ! بله، شما این‌چیزها را انتظارنداشتید برای اینکه مرا نمیشناختید . ناراحت نشوید ... شما مرا دوست ندارید و منهم نمیخواهم خود را بکسی بچسبانم .»

رودین بانگ زد : «من شما را دوست‌دارم !»

ناتالیاقد راست کرد : «ممکنست. ولی شماچطور میتوانید مرا دوست بدارید ؟ تمام حرفهای شما را بیاد دارم . یادتان‌میآید که میگفتید:«عشق بدون‌تساوی‌کامل وجودندارد»... شمابرای من بی‌اندازه بلند مرتبه‌هستید، من لایق شما نیستم ... من مستحق تنبیه بودم . شما کارهائی که خیلی بیشتر شایستگی شما را دارد درپیش دارید. من‌امروزرافراموش‌نخواهم کرد... خداحافظ...»

«ناتالیا آلکسیونا میروید ؟آخراینطورباید ما از هم جدا بشویم ؟»

هردودستش را بطرف ناتالیا دراز کرد . ناتالیا ایستاد . لحن تضرع آمیزاوانگارناتالیا را متزلزل کرده بود وبالاخره گفت :

«نه ، حس میکنم چیزی در درون من خرد شده است ... من اینجا آمدم ، باشما مثل آدمهای تب‌دارحرف می زدم ؛ بایستی بخود میآمدم . نمیبایستی اینطوری باشد ، خودتان گفتید که اینکارنخواهد شد . خداجان ! وقتی که باینجا میآمدم در عالم خیال بامنزل و تمام گذشته‌هایم‌خداحافظی کردم-ولی نتیجه ؟ که‌رادراینجا ملاقات کردم ؟آدم بزدلی را ... چرا نفهمیدید که من توانائی تحمل جدائی از همه چیز و همه کس را دارم ؟ آنچه که ازشما شنیدم همه‌اش این بود :« مادرجان شما موافق نیست ... خیلی‌عجیب است !»آیا شماهمان‌رودین هستید ؟ خودتان هستید ؟ نه ! خدا حافظ ...آخ ! اگر مرادوست‌میداشتید ، همین حالا ، درهمین لحظه‌احساس میکردم،همین‌آن ... نه ، نه . برای‌همیشه‌خداحافظ!..» بسرعت برگشته بطرف‌ماشا که‌دیگر داشت ناراحت‌میشد

وباو اشاره میکرد دوید .

رودین پشت‌سر ناتالیا فریاد زد : «شمامیترسید ، نه من !»

ولی ناتالیا دیگر اعتنائی نکرد و شتابان از میان کشتزارها بطرف منزل راه افتاد وبدون‌هیچگونه‌پیش‌آمدی باطاق خواب خود رسید . ولی همینکه پایش را درآستانهٔ در گذاشت ازفرط ضعف‌بیحس بروی دستهای ماشاافتاد .

ولی رودین هنوز تامدتی روی سد ایستاده بود . بالاخره تکان خورد . باقدمهای آهسته ، باتأنی خود را بکوره راه رسانیدوآرام آرام شروع کرد برفتن. خیلی شرمنده شده بود ... غصه دارشده بود . فکرمیکرد : «دیدی چه دختری است ، وهیجده سالگی ! نه، من‌اورا نمیشناختم... دختر برجسته‌ای‌است! چه‌نیروی اراده‌ای دارد !.. حق با اوست ، او ارزش عشقی سوای عشقی که من‌نسبت باوحس میکردم دارد . حس‌میکردم ؟...» و از خودش پرسید : «مگرمن دیگر احساس عشقی نمیکنم ؟

عجب ، پس بایدتمام این جریانها اینطور پایان پذیرد ! من‌در برابر او چقدرقابل ترحم وناچیز شده بودم !»
صدای حرکت آرام درشکه‌ای رودین را بخود آورد . سربلند کرد . لژنیف سوار درشکهٔ معمولی خود بطرف اومیآمد . رودین‌ساکت باسرتعارفی باو کرد ومثل‌اینکه ناگهان فکری بمغزش آمده باشد ، پیچید و بسرعت بطرف منزل داریا میخایلوونا رفت .

لژنیف صبر کرد تااو دوربشود ، اندکی بانگاه‌او را تعقیب‌نمود ، کمی فکر کرد و بعد همانطور آرام سر اسب رابرگردانید وبسمت منزل والینتسف که شب را آنجا گذرانیده بودراه‌افتاد. وقتی بآنجارسید والینتسف هنوز درخواب بود . دستور نداد بیدارش کنند بلکه بانتظارچائی توی بالکن نشسته مشغول پیپ کشیدن‌شد.

۱۰

والینتسف در حدود ساعت ده از خواب بیدار شد و همینکه فهمیدلژنیف درمنزل اوتوی بالکن نشسته‌است است ، متعجب شد. دستورداد خواهش کنند که باطاق‌او برود .

ازاوپرسید: « چه‌شد که‌برگشتی؟مگرنمیخواستی بمنزلت بروی؟»

«چرا ، میخواستم . ولی‌برودین برخوردم ... تنها توی کشتزار قدم‌میزد و صورتش برافروخته بود . منهم بسرم زد که‌برگردم وبرگشتم . »

«برای‌اینکه رودین رادیدی برگشتی ؟»

«یعنی راستش را بخواهی خودم نمیدانم که چرا برگشتم. ولی‌فکر میکنم که چون‌بیادتو افتادم‌برگشتم.

دلم خواست که قدری باتوبنشینم . بمنزل خودم همیشه میتوانم بروم .»

والینتسف خندهٔ تلخی کرد وبصدای بلند گفت:

«بله ، نمیشود حالا در بارهٔ رودین فکر کرد ودر عین‌حال بیادمن نبود ، آهای! چائی بمابدهید .»

دو رفیق شروع بآشامیدن چائی کردند . لژنیف صحبت رابکارهای خانه‌داری و پوشش دیوارهای انبار بوسیلهٔ کاغذ کشید .

والینتسف ناگهان ازروی صندلی جست وچنان‌با مشت روی‌میز زد که فنجان ونعلبکی بصدا در آمدند . بانگ زد :

«نه! دیگرنمیتوانم تحمل کنم ! این‌مردك عاقل را به‌دوئل دعوت‌میکنم . بگذاریااو مرابکشد ویا من‌سعی میکنم گلوله را توی‌پیشانی دانشمندانه‌اش بچپانم.»

لژنیف گفت:« محض‌رضای‌خدا!چه‌داری‌میگوئی! چرا اینطور جیغ میکشی؟ پیپم ازدستم افتاد ... چته؟»

«تواگرخیال میکنی که‌میتوانم نام‌اورا باخونسردی

بشنوم محال است: اسم‌او خون‌مرا بجوش‌میآورد .»

لژنیف که پیپش‌را ازروی زمین برمیداشت گفت: «کافیست داداش، کافیست! خجالت بکش! ولش کن بگذار برود گم شود !..»

والینتسف که هنوزتوی اطاق بالا وپائین میرفت گفت : «اوبمن اهانت کرده است . بله ، قبول کن که او بمن‌توهین کرده است. دروهلهٔ اول‌من دستپاچه شدم: او جلوی دست وپای مرا گرفت . وکه‌هم میتوانست چنین انتظاری داشته باشد؟ ولی باو ثابت خواهم کرد که بامن نمیشود شوخی کرد ... اورا، این‌فیلسوف لعنتی را مثل کبکی باتیرمیزنم .»

«خیال میکنی کـه نفغی ازاینکار میبری ! دیگر راجع بخواهر شما که‌اینعمل‌شما راچگونه تلقی‌خواهد کـرد چیزی نمیگویم . پیداست کـه سخت تحت تأثیر احساسات قرار گرفته‌ای ... کجا بفکرخواهرت هستی! کی بفکر دیگران هستی! خوب ، توفکر میکنی وقتی این‌فیلسوف را کشتی دیگرکار هایت روبراه میشود؟»

والینتسف خود را روی صندلی انداخت :

«پس‌ازاینجامیروم! والاازغم‌وغصه‌دق‌خواهم کرد. اصلاجائی برای آسایش پیدانمیکنم که‌بآنجا پناه‌ببرم.»

« ازاینجا میروی ... خوب ، ایـن خودش مطلب دیگری است! منهم‌بااین‌موضوع موافقم . میدانی چـه پیشنهادمیکنم؟ بیاباهم برویم‌به‌قفقاز. یااصلابه‌او کرائین برویم ، کوفته بخوریم! راستی که‌داداش کارخوبی‌است!»

«آنوقت خواهرم راپهلوی که بگذاریم ؟»

«چرا آلکساندرا پاولوونا هم با ما نیاید؟ بخـدا خیلی عالی‌میشود . مواظبت ازاورا من‌بعهده میگیرم.از هیچ‌حیث نقصی نخواهد بود . اگر میل داشته باشد هر روز زیرپنجرهٔ اطاقش سازوآواز راه‌میاندازم ، راننده‌هایش‌را باادوکلن معطر میکنم ، سرراهش گل در زمین می‌نشانم . دیگرداداش من‌وتو احیامیشویم . چنان کیف میکنیم وطوری‌باشکم گنده شده بر میگردیم که دیگر هیچ‌عشقی درما تأثیر نمیکند !»

«میشا توهمه‌اش شوخی میکنی !»

«اصلا وابداً شوخی نمیکنم! این‌فکر بکری‌است که‌بسرت آمده است .»

والینتسف دوباره فریادزد :

« نه ! مزخرف است ! من میخواهم دوئل کنم ! دوئل !...»

«عجب آدمی‌هستی! داداش توامروز خیلی‌عصبانی هستی !..»

نوکری نامه‌بدست واردشد .

لژنیف پرسید:«نامه‌را ازطرف که آورده‌اند ؟»

«ازطرف رودین ، دمیتری نیکلایویچ . خدمتکار لاسونسکایا آنرا آورده است .»

والینتسف تکرار کرد : « از طرف رودین ؟ برای که ؟»

«برای شماقربان. »

«برای‌من ؟ بده‌ببینم .»

والینتسف نامه‌را قاپید و بسرعت سرآنرا باز کرد شروع بخواندن کرد. لژنیف بادقت‌مراقب اوبود. حالت

تحیر عجیب وتقریباً مسرت بخشی در صورت والینتسف ظاهرشد ودستها راپائین انداخت .

لژنیف پرسید : «چیه ؟»

والینتسف نامه‌رابطرف‌اودراز کرده آهسته گفت: «بگیر و بخوان .»

لژنیف‌شروع کردبخواندن. رودین اینطورنوشته بود :

«آقای محترم، سرگی پاولوویچ !

من امروز منزل داریامیخایلوونا راترك میکنم ، محققاً اینعمل من، خصوصاً بعد ازآن جریانیکه دیروز بین‌ما رخ‌داد اسباب‌تعجب شماخواهدشد . نمیتوانم‌برای شماتوضیح بدهم که‌چه‌چیزی‌مرابااین امروادار میکند و چرا فکر میکنم که باید شما را از مسافرت خود باخبر کنم . شمااز من‌خوشتان نمیآید وحتی مرا آدم بدی میشمارید . من‌درصدد تبرئهٔ خودنیستم ، زیرا زمان مرا تبرئه خواهد کرد. بعقیدهٔمن‌اگر کسی عقیدهٔسوئی‌نسبت بانسان دارد شایسته نیست که آدم‌بخواهد عادلانه‌نبودن

عقاید سوء اورا برای او اثبات کند وحتی این امر بیفایده هم هست. اگر کسی بخواهد مرا بفهمد مرا خواهد بخشید. ولی اگر کسی نمیخواهد یا نمیتواند بفهمد اتهامات او تأثیری در من نخواهد داشت. من راجع بشما اشتباه کردم. شما مانند سابق در نظر من مردی شریف و نجیب هستید. ولی من خیال میکردم که شما میتوانید بالاتر از آن جامعه‌ای باشید که در آن پرورش یافته‌اید... من اشتباه کردم. چه میشود کرد؟ این اولین بار و آخرین بار نیست که من اشتباه میکنم. تکرار میکنم که من میروم و آرزوی خوشبختی شما را همراه میبرم. قبول کنید که این آرزو کاملا خالی از غرض است. مطمئنم که شما خوشبخت خواهید شد. شما شاید بر اثر مرور زمان دربارهٔ من تغییر عقیده بدهید. نمیدانم که آیا بازهم زمانی همدیگر را خواهیم دید یا نه؟ ولی در هر حال همیشه بشما احترام خواهم گذاشت. د.ر.»

وبعد دنبالهٔ آن نوشته بود:

«ضمناً دویست روبلی را که بشما مقروضم بمحض ورود بمنزلم بدهکدهٔ استان ت... برای شما خواهم فرستاد.

همچنین خواهش‌دارم باداریامیخایلوونا ازمفاد این‌نامه صحبت نکنید .

بازهم یك خواهش‌دیگر دارم که‌آخرین ومهمتر ازهمه است : حالا که من ازاینجا میروم امیدوارم شما از آمدن من بمنزل خودتان در نزد ناتالیا آلکسیونا اشاره‌ای نکنید ...»

وقتی لژنیف قرائت‌نامه را تمام کرد والینتسف پرسید :

«خوب چه‌میگوئی؟»

« چه میتوانم بگویم؟ تنهاکاری که میتوانم بکنم اینستکه مثل‌شرقیها الله‌الله بزنم وانگشت تحیر بدندان بگزم. او میرود ... خوب! خدا بهمراهش! ولی‌خوشمزه اینست کـه نوشتن این آخرین نامه را هم **وظیفه** خود میشمرد و از روی احساس **وظیفه** هم‌پهلوی شمامیآید... این‌آقایان درهر گامی وظیفه ای دارند . همه‌اش وظیفه است .» و درحالی کـه دنبالهٔ کاغذ را نشان میداد اضافه کرد: «و وظیفه .»

والینتف بانگ زد: چه‌جمله‌هائی‌هم میپراند ؟ او دربارهٔ من اشتباه کرده‌است زیرا اومنتظر بوده است که من ما فوق محیط و اجتماعی باشم که . .. خدایا چه مزخرفاتی!بدتر ازشعر!»

لژنیف جوابی نداد و فقط تبسمی در چشمهایش دیده‌شد. والینتسف برخاسته گفت: «میخواهم‌بروم‌بمنزل داریامیخایلوونا . میخواهم بدانم اینکار ها یعنی‌چه...»

« داداش صبر کن. بگذار گورش را گم کند. چه لزومی دارد که دوباره با او تصادف پیدا کنی ؟ او که دارد گم و گور میشود ، دیگرچه میخواهی ؟ بهتر است درازبکشی و بخوابی. حس می کنم که توتمام شب‌را از این دنده بآن دنده غلتیده‌ای ونخوابیده‌ای. حالاهم که داردکاروبارت روبراه میشود ..»

« از کجا اینطورنتیجه گیری میکنی؟»

« بنظرم اینطور میآید . راست میگویم . بگیرو بخواب ومنهم نزدخواهرتومیروم‌و کمی آنجا می‌نشینم.»

والینتسف‌درحالی که‌دامان‌پالتوی‌خودرامیکشید

وصاف می کرد گفت :

« من اصلا نمیخواهم بخوابم ؟... بهتر است بروم سری به کشتزار ها بزنم .»

« فکر خوبی است، برو داداش، برو کشتزارها را سر کشی کن ... »

ولژنیف بآن قسمت منزل که آلکساندراپاولوونا در آنجا منزل داشت رفت واورا دراطاق پذیرائی یافت.

آلکساندراپاولوونا سلام گرمی باو داد. اوهمیشه از دیدار لژنیف خوشحال میشد . ولی هنوز قیافه‌اش همینطور غمگین بود . از آمدن دیروزی رودین ناراحت بود .

ازلژنیف پرسید: «ازپهلوی برادرم داریدمیآئید؟ امروزحالش چطوراست ؟»

« بدنیست، رفت بکشتزارها سربزند .»

آلکساندراپاولوونا کمی سکوت کرد . بعد در حالی که بحاشیه دستمال دستش خیره شده‌بود گفت:

« خواهش می کنم‌بگوئید ببینم که نمیدانید بچه

مناسبت...»

لژنیف‌دنبال‌حرف اورا گرفت: «رودین آمده بود؟ چرا میدانم .آمده‌بودخداحافظی کند.»

الکساندراپاولوونا سربلند کرد :

« چطور؟ خداحافظی کند؟ »

« بله، مگرنشنیده‌اید؟ اوازمنزل داریامیخایلوونا میرود . »

« میرود ؟ »

« بله، برای همیشه هم میرود. خود او که‌اینطور می گوید .»

« محض رضای خدا ! بعد ازآنهمه وقایع چطور میشود توجیه کرد که ...»

« و این‌مطلب ، مطلب دیگری است ! توجیه آن مقدور نیست . ولی‌واقعیتی است. ظاهراً بنظر میآید که اتفاقی‌رخ داده باشد.سیم را وقتی‌زیادبکشی پاره‌میشود. نتیجهٔ بی گداربآب‌زدن همین است .»

« میخایلومیخایلیچ، من ازحرفهای شماهیچ سر-

درنمیآورم، مثل اینکه مرا دارید مسخره میکنید...»

« اه، بخدا قسم نه ... دارم میگویم که او میرود وحتی کتباً این موضوع راباطلاع آشنایان خودمیرساند. راستش را بخواهید این عمل ازبعضی لحاظ بدنیست. ولی عزیمت او مانع عملی شدن یکی از شگفت انگیزترین نقشه‌هائی بود که بابرادر شما صحبتش را می کردیم.»

« کدام نقشه ؟»

« نقشه از اینقرار بود کـه ببرادر شما پیشنهـاد می کردم مسافرتی تفریحی باهم بکنیم وشمارا هم باخود ببریم . خدمتگزاری شما را مخصوصاً من خودم بعهده می گرفتم . »

« عجب ، چه خوب ! دارم پیش خودم مجسم میکنم که شما چطور از من مواظبت می کردید : حتماً مرا از گرسنگی میکشتید.»

« آلکساندراپاولوونا شما این حرف را برای این میزنید که مرا نمیشناسید. فکرمیکنید که من یك کندهٔ چوب هستم ، درست مثل یك تکه چوب خشك . ولی

میدانید که من استعداد دارم مثل قند، آب بشوم و تمام روز را بزانو بایستم ؟»

« اقرار می کنم که خیلی دلم میخواست آن را ببینم ! »

لژنیف ناگهان بلندشده گفت: «آلکساندراپاولوونا بمن شوهر کنید آنوقت تمام اینها را خواهید دید.»

آلکساندراپاولوونا تا بناگوش سرخ شد و با شرمندگی گفت :

« میخایلو میخایلیچ چه گفتید ؟ »

«همان بود که گفتم. تابحال هزاربار این مطلب به نوك زبانم آمده است ولی حالا دیگر از زبانم جاری شد. وشما میتوانید هرطوری که میل دارید عمل کنید. ومن برای اینکه شما را در مضیقه نگذارم حالامیروم بیرون. اگر میخواهید زن من بشوید ... اگرمخالفتی ندارید همینقدر امر بفرمائید مرا صدا بزنند : بقیه‌اش راخودم خواهم فهمید ... »

آلکساندراپاولوونا میخواست لژنیف را نگهدارد

ولی اوبچالاکی رفت و بدون اینکه کلاه خودرا بردارد روانهٔ باغ شد. بدرباغ تکیه داد و بگوشه‌ای خیره شد.

صدای خدمتکار پشت سرش شنیده شد: «میخایلو-میخایلیچ خواهش‌دارم پیش خانم تشریف ببرید. ایشان امرفرمودند شما را صدا بزنم.»

میخایلومیخایلیچ از فرط شوق کله خدمتکار را که مات‌ومبهوت باونگاه‌می کرد بادودست گرفت‌پیشانی اورا بوسید وباطاق آلکساندراپاولوونا رفت.

۱۱

رودین بلافاصله بعد از ملاقات با لژنیف بمنزل برگشت، باطاق خودرفت ودررا بروی‌خودبست. دونامه نوشت یکی به‌والینتسف (که‌خوانندگان ازمفادآن اطلاع دارند) ویکی‌هم‌به ناتالیا. روی نامهٔ دوم خیلی‌وقت‌صرف کرد، قسمتهای زیادی ازآن را خط زد وکاملا جرح و تعدیل کرد، بعدروی‌یك‌کاغذ نازك‌پستی بادقت‌پاکنویس کرد وتاآنجا که میشدآن‌را تاوکوچك کرده درجیبش گذارد. با قیافه‌ای اندوهگین طول اطاق را چندین‌بار پیمود، جلوی پنجره روی صندلی‌نشست، سرش‌رابدستش تکیه دادوقطرهٔ اشکی‌آهسته ازمژگانش سرازیرشد... بعد ازجا برخاست، تمام دکمه‌هایش را بست، آدمی را صدا زد و دستور داد از داریامیخایلوونا بپرسد که‌آیا

ممکنست ایشان را ملاقات کنند یانه .

نوکر بلافاصله برگشت وبعرض رسانید که داریا میخایلوونا اجازه فرمودند. رودین بمنزل اورفت.

داریامیخایلوونا مثل اولین بار همانطوریکه دوماه قبل ازاو پذیرائی کرده بود دراطاق کارش او راپذیرفت. ولی این بارخودش تنهانبود بلکه پانداالفسکی محجوب، تازه وتروتمیز، دوست داشتنی مثل همیشه پهلوی اوبود. داریامیخایلوونا بامهربانی رودین را پذیرفت. رودین هم با مهربانی تعظیمی باو کرد ولی هرآدم با تجربه‌ای از اولین نگاه متبسم هردو درک می کرد که با این که گفتگوئی بین آنها رد و بدل نشده است ولی معهذا پیش‌آمد سوئی رخ داده است . رودین میدانست که اوقات داریا میخایلوونا ازدست اوتلخ است وداریامیخایلوونا هم یقین داشت که رودین ازتمام جریانات باخبر است .

گزارش پانداالفسکی اورا خیلی درهم کرده وغرور اشرافی اورا تکان داده بود. رودین، این آدم فقیربیسروپا وبی‌نام و نشان جسارت میکند وجای ملاقات بادختر او

تعیین می کند ! دختر داریا میخایلوونا لاسونسکایا !! »

داریامیخایلوونا می گفت :« برفرض اینکه اوعاقل ونابغه هم باشد بازمؤید چیزی نیست ! پس از این ببعد هر کس ونا کسی میتواند امیدوار باشد که داماد من بشود؟»

پاندالفسکی دنبالهٔ حرف اورا میگرفت:«من مدتی بود که میدیدم ولی باور نمیکردم که هنوزهم ممکنست اوجای خودرا نداند. تعجب می کنم!»

داریامیخایلوونا سخت منقلب شده به ناتالیا هم حسابی تندی کرده بود .

از رودین تقاضا کرد بنشیند . او هم نشست ولی دیگر نه مثل سابق که تقریباً صاحب خانه بود؛ حتی نه مثل اشخاص کاملا آشنا بلکه مثل یك میهمان، آنهم میهمانی که چندان نزدیك نبود . تمام این قضایا دریك لحظه صورت گرفت ... مثل آبی که ناگهان به یخی سخت مبدل می شود .

رودین شروع بصحبت کرد:«داریامیخایلوونا من باینجهت نزد شما آمده ام که از میهمان نوازی شما تشکر

کنم . امروز اخباری از دهکدهٔ خودم دریافت کرده‌ام که حتماً بایدهمین امروز بروم .»

دارمیخایلوونا خیره باو نگاه کرد و اندیشید : « نسبت بمن پیشدستی می کند، ظاهراً حدس زده است . دیگر مرا از گفتگوی دشواری که با او درپیش داشتم خلاص می کند. چه بهتر! زنده باد آدم عاقل!»

و بصدای بلندی گفت : «راست میگوئید؟ چه‌خبر نامطلوبی! خوب چه‌می‌شود کرد ! امیدوارم که درهمین زمستان‌شما را درمسکو ببینم . خودماهم بزودی‌ازاینجا خواهیم رفت.»

« داریا میخایلوونا نمیدانم توفیقی دست خواهد داد که درمسکو خدمت برسم یانه - ولی‌اگروسائلش را فراهم کنم وظیفه خودمیدانم که خدمت برسم .»

پاندالفسکی‌هم بنوبهٔ خودفکر کرد: «ها! داداش! هنوزاز آن‌موقعیکه ارباب‌شده بودی وامرونهی‌میکردی زیادنمیگذرد. حالاکارت بجائی کشیده است که‌مجبوری اینطور حرف بزنی!» و باهمان مکث معمولیش پرسید:

«نکند اخبار ناگواری ازدهکدهٔ خودتان دریافت کرده باشید.»

رودین بخشکی جواب داد : «بله .»

«شاید راجع به قحطی است؟»

«نه... چیزدیگری است... داریا میخایلوونا باور کنید که هرگز اوقاتیرا که در منزل شما گذرانیده‌ام فراموش نمیکنم .»

«دمیتری نیکلاییچ منهم همیشه با رضایت خاطر ازآشنائی با شما یاد میکنم ... کی‌خواهید رفت؟»

«همین امروزبعد از ناهار؟»

« باین زودی !.. خوب آرزو دارم کـه سفرتان بخوشی‌بگذرد. ضمناً اگرکارتان زیاد طول‌نکشیدبازهم باینجا سری بما بزنید .»

رودین گفت : « فکر نمیکنم موفق بشوم » ازجا بلند شد و اضافه کرد : «ببخشید الساعه نمیتوانم قرض خودم را بشما بپردازم . ولی‌بمحض‌اینکه به‌ده‌رسیدم..»

داریا میخایلوونا حرف اورا قطع کرد: «دمیتری

نیکلاییچ بس است ! خجالت نمیکشید از این حرفها میزنید!...»وپرسید : «حالا چه ساعتی است ؟»

پاندالفسکی ساعت کوچولوی میناکاری شده‌ای را ازجیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نگاه کرد و درحالیکه گونه‌های سرخش را با احتیاط روی یخه‌سفید وسختش میفشرد گفت : «دو وسی‌وسه دقیقه .»

داریا میخایلوونا گفت : «حالادیگر باید بروم و لباسهایم راعوض کنم. دمیتری‌نیکلاییچ خداحافظ!»

رودین برخاست. گفتگوی مابین داریا میخایلوونا واو بترتیب خاصی برگزارشد : هنرپیشه‌ها اینطورنقش خودرا ایفا میکنند و سیاستمدارها درکنفرانسها نظیر اینجملات را که ما بین خود قرار گذاشته‌اند مبادله مینمایند ...

رودین بیرون آمد . حالا بتجربه‌آموخته بود که مردم طبقات بالا وقتی‌بکسی‌احتیاج نداشته‌باشند نه‌تنها ترکش‌میکنند بلکه‌اصلا دورش‌میاندازند: مثل دستکش بعد از رقص ، مثل کاغذ شکلات و مثل بلیت لاتاری که

برنده نباشد .

با عجلهٔ هرچه تمامتر اسبابهایش راجمع وجور کرد وبا بیصبری منتظر لحظهٔ حرکت شد. اهل منزل وقتی از نیت او با خبر شدند همه متحیر ماندند . حتی مستخدمین با بهت وحیرت زدگی باو نگاه میکردند . باسیستف غم واندوه خودرا پنهان نمیداشت . ناتالیا آشکارا ازرودین دوری میجست و سعی داشت چشمهایش بچشمهای او نیفتد. ولی با اینوصف رودین موفق شد نامه‌ای را در دست او بچپاند . سرناهار داریا میخایلوونا تکرار کرد که امیدواراست قبل از حرکت بمسکواورا ببیند ولی رودین جوابی باو نداد . پانداالفسکی بیش ازهمه با او صحبت میکرد. رودین چندین بار نزدیك بود ازجا دربرود و خود را بروی او بیندازد و محکم بصورت گلگون او بکوبد. مادموازل بن کور گاهگاه بانگاه محیلانهٔ عجیبی اورا ورانداز میکرد : این حالت را گاهی میتوان درچشم سگهای پیر وپختهٔ شکاری دید . مثل اینکه با خودش میگفت : «ها ! اینطورترا دست بسر میکنند!»

بالاخره زنگ ساعت‌شش‌زده شدودرشگهٔ رودین راآوردند . او شروع کرد بـا همه خداحافظی کردن . باطناً خیلی‌ناراحت بود. انتظارنداشت که اینطورازین خانه برود : مثل‌اینکه داشتند بیرونش میکردند ... در حالیکه بـا لبخندی مصنوعی بهمه تعظیم میکرد فکر میکرد: «چطوراین‌جریانات پیش‌آمد! چه لزومی داشت تا این اندازه عجله کنم ؟ گرچه اول وآخرکار بهمین‌جا منجرمیشد». برای‌آخرین‌بار به‌ناتالیا نگاه کرد . قلبش تکان خورد : چشمان اندوهبارناتالیـا با تودیع‌آمیخته با سرزنشی باو دوخته شده بود .

از تپه‌ها بچالاکی پـائین دوید و بداخل درشگه پرید . باسیستف داوطلب شد تـا اولین ایستگاه او را مشایعت کند وبا اونشست .

همینکه درشگه‌از در سرا بیرون آمد و بداخل جادهٔ عریضی که طرفین‌آن درختان صنوبرکاشته شده‌بود پیچید رودین شروع بصحبت کرد: «میدانید،میدانید که وقتی دن کیشوت ازدربار دوشس دوگرتسوگین بیرون

میآمد به اسلحه‌دار خودش چه‌میگفت ؟ میگفت: «دوست عزیزم سانچو ، آزادی یکی از گرانبهاترین شایستگی‌های انسانی است . خوشا بحال کسیکه خداوند لقمهٔ نانی باو داده است، که مجبور نیست بخاطر آن مدیون دیگران باشد.» آنچه را که دن کیشوت در آنموقع احساس میکرد من حالا حس میکنم ... باسیستف عزیز من خدا کند شما هم روزی مزهٔ این احساس را بچشید!»

باسیستف دست رودین را سخت فشرد وقلب جوان شریفش درسینهٔ متأثرشدهٔ او بشدت شروع بزدن کرد . تا ایستگاه ، رودین همه‌اش از شایستگی‌های انسانی و ارزش واقعی آزادی حرف میزد ، با حرارت وبا حقیقت صحبت میکرد . وقتی لحظهٔ جدائی فرا رسید باسیستف تاب نیاورد ، خود را بگردن او انداخت و بصدای بلند گریه را سرداد . اشکهای رودین هم جاری شد ولی او بخاطر جدائی از باسیستف گریه نمیکرد بلکه اشکهای اواشکهای خودخواهی بود .

ناتالیا باطاق خود رفت ونامهٔ رودین را باز کرد.

رودین نوشته بود :

«ناتالیا آلکسیونای مهربان، من تصمیم گرفته‌ام از اینجا بروم . چارهٔ دیگری ندارم . تصمیم دارم قبل از اینکه جوابم کنند اینجا را ترك کنم . با مسافرت من تمام سوءِ تفاهم‌ها مرتفع میشود. ومشکل کسی بحال من متأسف شود. پس منتظر چه باشم ؟.. همه‌اش همین است . ولی چرا برای شما نامه مینویسم ؟

«من ازشما جدا میشوم . محققاً هم برای همیشه. و نزد شما از خودم خاطره‌ای گذاشته‌ام که بدتر از آنی است که استحقاقش را دارم، شاید هم بسیار تلخ . بهمین جهت است که بشما نامه مینویسم. من نمیخواهم نه خود را تبرئه کنم و نه کسی را جز خودم مقصر بشمارم : من میخواهم حتی‌الامکان مطلب را روشن کنم ... حوادث اخیر واقعاً غیرمنتظره وناگهانی بود...

«ملاقات امروزم با شما درس عبرتی است برای من. بله شما حق دارید: من شما را نمیشناختم ولی فکر میکردم که میشناسم ! من در جریان زندگی با طبقات مختلفی

سروکارداشته و بابسیاری ازدخترها وزنها دوست‌بوده‌ام. ولی وقتی شما را دیدم حس کردم که برای نخستین بار با روحی **کاملا** شرافتمند و درست روبروشده‌ام. این‌امر برای من عادی نبود ومن نتوانستم قدر شما را بشناسم. ازنخستین روزآشنائی‌مان من احساس‌علاقه نسبت بشما میکردم. شما میتوانستید متوجه‌آن شوید. من‌ساعتهای زیادی با شما گذرانیدم وشما را نشناخم. وحتی‌مشکل سعی کرده‌باشم شما را بشناسم... وتصورمیکردم که شما را دوست دارم !! کیفراین گناه را هم حالا می‌بینم.

« قبلا هم زنی را دوست داشتم، اوهم مرا دوست داشت... احساس من نسبت باو پیچیده بود، همینطورهم احساس‌اونسبت بمن. ولی‌چون خود او زن ساده‌ای‌نبود آن احساس‌کاملا بجا بود. درآنموقع این‌حقیقت برمن آشکارنبود: حالا هم که‌آن حقیقت دربرابر من مجسم شده‌بودنمیفهمیدم... بالاخره حقیقت را یافتم ولی‌بسیار دیرشده‌بود... گذشته را نمیتوانیدباز گردانید... ممکن بود زندگی‌ما توأم شوند ولی‌دیگرهرگز توأم نخواهند

شد . چگونه میتوانستم بشما ثابت کنم که شاید بتوانم شما را با عشقی واقعی ، حقیقتاً دوست بدارم ـ با عشقی که منشاء آن قلب است نه فرض ـ درصورتیکه خودم هم نمیدانم که استعداد چنین عشقی را دارم یا نه !

«طبیعت مواهب زیادی بمن داده است . من اینرا میدانم و نمیخواهم درحضورشما بعنوان شرم کاذب اظهار حجب کنم ، آنهم حالا ، دراین لحظاتیکه برای من تلخ وناگواراست... بله طبیعت بسیاری ازچیزها را دروجود من بودیعه گذارده‌است . ولی من خواهم مرد بدون اینکه کارشایسته‌ای کرده باشم ، بدون اینکه اثرخلاقهٔ نیکی از خودم بجا گذارده باشم . تمام ثروت معنوی من بیهوده از بین میرودبی آنکه ثمره‌ای از تخمهائی که پاشیده‌ام بگیرم . میدانم که یك چیزی کسردارم ... ولی نمیتوانم بگویم آنچیزچیست ... محققاً آنچیزی را کسردارم که بدون آن نمیشود دلها را تکان داد وقلب زنها راتسخیر کرد. وفرمانروائی بربعضی عقول هم بیدوام وهم بیهوده است. سرنوشت من عجیب وتا حدی مضحك است: هرچه

را که دارم با حرص و ولع تسلیم میکنم ولی درعین حال نمیتوانم تسلیم شوم. کارمن بجائی خواهد کشید که خود را فدای مهملی بکنم، چیزیکه بآن ایمان نخواهم داشت... خدا جان! اینهم مصیبتی است که انسان در سن سی و پنجسالگی، تازه درصدد انجام کاری باشد!...

«من تاکنون نزد هیچکس مکنونات قلبی خودرا اینگونه ابراز نکرده‌ام ـ این اعتراف نالهٔ من است. اما راجع بخودم هرچه گفتم بس است. دلم میخواهد ازشما صحبت کنم وچند اندرزبشما بدهم، زیرا که بیشتر ازاین چیزی از من ساخته نیست ... شما هنوزجوانید مادام که زنده هستید سعی کنید که بندای قلبی خود جواب مثبت بدهید، نه از عقل خود و نه از عقل دیگران هرگز تبعیت نکنید. باور کنید که هرچه حلقه‌ای که زندگی درآن میگذرد ساده‌تروتنگتر باشد بهتراست. موضوع این نیست که انسان درزندگی جویای جنبه‌های تازه‌ای باشد بلکه باید تمام تحولات آن بموقع صورت گیرند. «خوشا بحال کسی که در جوانی جوانی کرده است ...»

ولی می‌بینم که این اندرزها برای خود من خیلی بیشتر ازشما مناسب است .

«ناتالیا آلکسیوناا‌عتراف‌میکنم که دروضع‌روحی دشواری قرار گرفته‌ام . من هرگز خودم را با احساسی نظیر آنچه که در داریامیخایلوونا تلقین میکردم فریب نداده‌ام، ولی امیدوار بودم که تکیه گاهی برای همیشه پیدا کرده‌ام ... حالا ازنو باید اینور آنوربدوم ودنیا را پرسه بزنم چه‌چیزی جایگزین گفتگوی باشما، حضور شما ونگاههای خیرهٔشما برای من‌خواهدشد؟.. تقصیراز خودمن است. اما تصدیق کنید که انگار سرنوشت‌تعمداً مارا مسخره میکرد. هفتهٔ قبل‌شایدحدس نمیزدم که‌شما را دوست دارم. سه‌روز قبل‌عصر برای نخستین‌بارتوی‌باغ از شما شنیدم ... ولی چه فایده‌ای دارد که‌آنچه را که درآنوقت شمابمن گفتید یادآوری کنم، نتیجه‌اش‌اینست که حالا امروز بعد از آن گفتگوی بیرحمانه و شدید باشما ازاینجا میروم. باافتضاح هم میروم، بدون اینکه اندك امیدی همراه برده باشم ... شما هنوزهم نمیدانید

که تاچه حد درمقابل شما گنهکارم... دروجودمن صداقتی احمقانه، یك نوع پرچانگی... هست. ولی فایدهٔ اینحرفها چیست! من برای ابد ازاینجا میروم.»

(دراینجا رودین ظاهراً خواسته بود بودن خودش را باوالینتسف باطلاع ناتالیا برساند ولی بعدفکری کرده وآنراخط زده وسیاه کرده بود ودرعوض آخرین خواهشی راکه درانتهای نامهٔ بهوالینتسف دیدیم بنامهٔ والینتسف افزوده بود).

«من دردنیا یکه وتنها میمانم تااینکه همانطوری که شما امروز باتلخ خندی بمن گفتید خودرا بکار های مناسب دیگری اختصاص بدهم. افسوس! کاش واقعاً می‌توانستم باینکارها بپردازم وبرتنبلی خودغلبه کنم ...ولی نه، من همان موجود ناقصی که بوده‌ام میمانم ... من در اولین برخورد بمانع بکلی متلاشی شدم: واقعهٔ امروزی باشما این نکته‌را برای من اثبات کرد. کاش عشق خودم‌را لااقل فدای کارومقام آیندهٔ خودمیکردم. ولی من فقط از مسئولیتی که بعهدهٔ من واگذار میشد ترسیدم و بهمین

علت است که من بحق شایستهٔ شما نیستم . من ارزش آن را ندارم که شما بخاطر من خودرا از محیط خود جدا کنید.. گرچه شاید هرچه پیش آید خوش آید باشد. شاید من از این تجربه پاکتر و قویتر بیرون آیم .

«خواهان خوشبختی کامل شما، خدانگهدار! گاهی هم از من یاد کنید . امیدوارم که بازهم اسم من بگوش شما برسد.

ناتالیا نامهٔ رودین را روی زانویش انداخت، مدتی بیحرکت نشست و بکف اطاق خیره شد. این نامه واضحتر از تمام شواهد ممکنه باو اثبات میکرد که صبح هنگام جداشدن از رودین وقتی بی اختیار بانگ زده بود که رودین اورا دوست ندارد! اشتباه نکرده بود. ولی دانستن این مطلب درد اورا تسکین نمیداد. بیحرکت نشسته بود . بنظرش می آمد که امواجی تیره و بیصدا در مغز او بهم برآمده اند واو در حالیکه یخ میزد و بیحس میشد به ته امواج فرو میرفت . نخستین ناکامی و سرخوردگی برای

هر کسی دشواراست؛ ولی برای روحهای صدیقی که‌میل نداشته باشندخودرا بابیفکریها ومبالغه‌های دور ازذهن بفریبند تقریباً تحمل ناپذیر است . ناتالیا بیاد دوران کودکی‌خودش افتاد که اغلب‌عصرها هنگام گردش‌سعی میکرد بسمتیکه کرانهٔ آسمان درآن روشن بود و شفق زبانه میکشیدبرود، نه‌بآن سمتیکه تاریك بود. ولی‌حالا زندگی درنظر اوتیره شده و اوهم پشت بروشنائی کرده بود ...

اشك درچشمهایش حلقه‌زد. اشکها همیشه غم‌و اندوه‌را زایل‌نمیکنند. آنها وقتی‌سلامت بخش و بهجت انگیزند که قبل‌ازفروریختن مدت زیادی درسینه‌جوش بزنندوسپس فروریزند. اول بسیار شدیدند ولی‌رفته رفته آرامتر وشیرین‌ترمیشوند واندوه خسته وکنگ ما را میزدایند... ولی‌هستند اشکهائی که سردند ، اشکهائی که باخست فرو میریزند و قطره قطره مثل بارگرانی بیحرکت بر قلب سنگینی میکنند و از دل به بیرون میتراوند بی‌آنکه نشاطی‌ببخشند یاتسکین‌بدهند. اینها

اشکهای احتیاجند. کسیکه آنها را فرونریخته بدبخت نبوده است. ناتالیا امروزبوجودآن اشکها پی‌برد.

یکی، دوساعتی گذشت. ناتالیا بخودآمد، بلندشد وچشمهایش‌را پاك کرد،شمع را روشن‌نمود ونامهٔرودین را روی‌شعلهٔآن تاآخرین قطعه سوزانید وخاکسترآن را ازپنجره دورریخت. سپس کتاب پوشکین‌را برداشت وبقصد تفأل آن‌را گشود (اواغلب از کتاب پوشکین‌فال میگرفت) واولین سطوریکه بنظرش رسید قرائت کرد:

«کسیکه احساس کرده است مضطربش‌میکند
پرهیب روزهائی که دیگر بازنمیگردد
شیفتگی‌برای اودیگروجود ندارد ...
بار خاطرات
ندامت و پشیمانی اورا میجود...»

ایستادودرحالیکه لبخندسردی روی لبهایش‌نقش بسته بود خودش‌را درآینه دید وآهسته سرش را ازبالا بپائین‌تکان داد ویکراست باطاق پذیرائی‌رفت.

داریا میخایلوونا همینکه او را دید بساطاق کار

خودش برد و پهلوی خودش نشانید ، گـونه های او را نوازش کرد ، با نگاهی کنجکاوانه خیره باونگاه کرد. داریا میخایلوونا بـاطناً احساس ناراحتی میکرد زیرا اولین بار بود که این فکر بسرش آمد کـه او واقعاً دخترش را نمیشناسد . وقتی از پاندالفسکی شنید که او با رودین قرار ملاقاتی داشته است بدرجات تعجبش بیش ازاوقات تلخیش‌بود. چطورممکن بود که ناتالیای باعقل اوبچنین اقدامی‌دست بزند! ولی وقتی اورا باطاق خود صدا زد وشروع به پرخاش کرد ، نه‌آنطوریکه از یکزن‌اروپائی‌میشدانتظارداشت بلکه‌باجیغ وداد وخالی ازنزاکت ـ جوابهای قـاطع، نگاههای مصمم و حرکات ناتالیا اورا سخت مضطرب کرد وحتی‌ترسانید.

حرکت ناگهانی‌ودرعین‌حال توجیه‌ناپذیررودین بارسنگینی‌را ازروی‌دل او برداشته بود ولی او منتظر گریه وزاری وحملات تند عصبی دخترش بود... و حالا که‌آرامش ظاهری اورا میدید، گیج‌تر شده بود.

داریامیخایلوونا گفت: «خوب، چطوری بچه‌جان،

حالت امروز چطور است ؟»

ناتالیا بمادرش نگاه کرد.

«آخر او رفت... معشوق تو. نمیدانی چرا باین زودی خودش را جمع وجور کرد ؟»

ناتالیا باصدای آرامی گفت : «مادرجان! بشما قول میدهم که اگر خودشما نخواهید یادی ازاو کنید ازمن هرگز چیزی نخواهید شنید.»

«پس اقراریکه درنزدمن مقصربودی؟»

ناتالیاسرش را پائین انداخت وتکرار کرد: «هرگز ازمن چیزی نخواهیدشنید.»

داریامیخایلوونا لبخند زنان گفت: « خوب ببین! من بتو اعتماددارم. امایادت میآید که سه روز پیش چطور.. خوب، حرفش را هم دیگر نمیزنم. اینموضوع حل وبرای همیشه هم فراموش شد. اینطور نیست؟ حالا دوباره ببینم چکارخواهی کرد. چیزی نمانده بود که عقلم را ازدست بدهم. حالامرا ببوس دخترك عاقلم !..»

ناتالیا دست مادرش را بلبهای خودنزدیك کرد و

اونیز خم گشته اورا بوسید :

«همیشه به اندرزهای من گوش بده فراموش نکن که تواز خاندان لاسونسکی هاودخترمن هستی، خوشبخت خواهی بود. حالادیگر برو.»

ناتالیابدون اینکه حرفی بزند ازاطاق بیرون رفت. مادرش بدنبال او نگریست فکر کرد: « عین من است ، شیفتگی سرش میشود، ولی ازمن خودداراتراست.» وغرق درخاطرات گذشته خود شد... خاطراتیکه مدتها ازآن گذشته بود ...

سپس دستورداد مادموازل بن کور را صدا بزنند ، دوتائی مدتی دربروی خودبستند و باهم نشستند. پس از مرخص کردن او، پاندالفسکی را احضار کرد، اومیخواست هرطوری شده علت حقیقی عزیمت بدون مقدمهٔ رودین را بداند... ولی پاندالفسکی خیال اورا ازهر گونه ناراحتی آرام کرد. زیرا اودراینکار استادبود .

☆☆☆

روزدیگر والینتسف باخواهرش برای صرف ناهار

بآنجا آمدند. داریامیخایلوو ناهمیشه بااو درنهایت محبت رفتارمیکرد . وبخصوص این بار بامهربانی خاصی بـا او مواجه شد. برای ناتـالیا بالعکس این ملاقات غیر قابل تحمل بود. ولی والینتسف باچنان ادب وترسی بااو شروع بصحبت کرد که ناتالیا نمیتوانست ازاوسپاسگزار نباشد.

روز بآرامی و بحداعلی کسالت آور گذشت . ولی همه هنگام متفرق شدن حس میکردند که درمسیر پیشین خود افتاده‌اند . اینموضوع بسیار اهمیت داشت ، خیلی هم زیاد .

بله، همه بهمـان مسیر قبلی زندگی خود افتادند... همه غیر ازناتالیا. بالاخره وقتی تنهاماند، خودرابزحمت بتخت خوابش رسانید وخرد وخسته به‌رو در رختخواب افتاد. زندگی دراین لحظات بقدری بنظرش تلخ ونفرت‌بار وپست میآمد وباندازه‌ای ازخود، ازعشق واندوه خود شرمنده بود که بطور قطع راضی بمرگ بود ...

روزهای بسیار دشوار ، شبهای توأم با بیخوابی و آشفتگی‌های دردناك زیادی درمقابلش قرارداشتند. ولی

اوجوان بودیعنی‌تازه زندگی‌برایش آغاز شده بود. دیر یازود زندگی راه خودش‌را پیدامیکند. هرگونه‌ضربتی هم که برانسان واردشودهمان روزیا روزدیگر. ببخشید از این خشونت کلام ـ آدم غذایش‌را میخورد و شکمش را فراموش‌نمیکند. وهمین هم اولین‌مایهٔ تسکین برای او است ...

ناتالیا رنج جانکاهی میکشید، اولین باری بود که رنج میکشید ... ولی نخستین رنجها مثل نخستین عشق تکرارنمیشوند، خدارا هم شکر!

۱۲

در حدود دو سالی گذشت. نخستین روز های ماه مه فرارسید. آلکساندرا پاولوونا در بالکن منزلش نشسته بود. ولی حالا دیگر لقبش لیپینا نبود بلکه لژنیوا شده بود. بیش از یکسال بود که به میخایلومیخایلیچ شوهر کرده بود. هنوزمثل سابق دوست‌داشتنی‌بود ولی‌اواخر اندکی‌چاق شده‌بود. جلوی بالکنی که پله‌های‌آن بباغ منتهی‌میشد دایه‌ای بچه بغل‌قدم میزد. گونه های طفل سرخ بود،شنل کوچك‌سفیدی‌بتن‌داشت ومنگولهٔ‌سفیدی از کلاهش آویزان بود. آلکساندراپاولوونا گاهگاه باو نگاه میکرد. بچه صدائی‌نمیکرد، انگشتش را باشکوه تمام میمکید وبآرامی‌باطراف نگاه میکرد. از قیافه‌اش پیدا بود که پسرشایستهٔ میخایلومیخایلیچ است.

پهلوی آلکساندراپاولوونا ، روی بالکن، آشنای قدیمی‌ماپیگاسوف پیرنشسته بود. ازآن موقعیکه ازاو جدا شدیم تا بحال بطور محسوسی موهایش سفید شده ، خمیده ولاغرشده بودوهنگام حرف‌زدن فش‌فش‌میکرد. زیرا یکی از دندانهای جلوئیش افتاده بود . اینحالت حرفهای اورابیشترزهرآگین‌نشان‌میداد... بغض‌و کینهٔ اوبراثرمرور زمان‌کاهش نیافته ولی‌تلخی‌زهرآگین‌آن کم شده بود وبیشتر ازسابق تکرار مکررات می کرد . میخایلو میخایلیچ خانه نبود ، چائی گذاشته منتظرش بودند. خورشیدتازه غروب کرده بود. درافق همانجا که خورشیداز نظرناپدید شده‌بودنوارزرین کمرنگی‌برنگ لیمو بچشم میخورد . درطرف مقابل دو رشته نواردیده میشد: یکی‌پائین‌تر و کبودرنگ ودیگری بالاتر وسرخ ارغوانی رنگ . ابرهای کوچك و خفیف تدریجاً محو میشدند. همه‌چیز نویدهوای ثابتی را میداد .

پیگاسوف ناگهان خندید.

آلکساندراپاولوونا پرسید :

«آفریکن سمیونیچ بچه میخندید ؟»

« ای، همینطوری... دیروز شنیدم که یك دهاتی بزنش که مرتباً حرف‌میزد گفت : اینقدر زیر گوش من وزوز نکن . خیلی‌ازاین‌کلمه خوشم‌آمد. وزوزنکن ! و راستی‌هم زن‌چطور بتواندبحث کند؟ البته شما میدانید که منظور من زنهای خودمان که اینجا هستند نیست . پیرمردهای ما ازماعاقلتر بوده‌اند . در افسانه های‌آنها می‌بینیم که همیشه پریروئی ستاره پیشانی پای پنجره نشسته ولی‌هیچوقت لام‌تاکام حرف نمیزند . همینطورهم باید باشد. والاخود شما قضاوت کنید : سه روزپیش زن صدرالاشراف محل‌حرفی‌بمن زد که‌کله‌ام داغ شد،انگار تیری به پیشانیم زدند . گفت که از **تمایلات** من خوشش نمیآید! تمایلات ! فکرنمی کنید که اگر براثریکی از قوانین خیرخواهانهٔ طبیعت دفعتاً ازداشتن زبان محروم میشد هم‌برای مابهتربود وهم برای خوداو ؟»

« آفریکن سمیونیچ شما هنوز هم همانطوریکه بودید هستید . همه‌اش بما بیچاره‌ها حمله می کنید ...

میدانید، در واقع اینهم درنوع خودش یکجور بدبختی است، دل‌من‌بحال شما میسوزد.»

« بدبختی؟ چه فرمایشی! اولا بعقیدهٔ من در دنیا فقط سه بدبختی وجود دارد : در زمستان درعمارت سرد زندگی کردن ، درتابستان چکمهٔ تنگ پوشیدن وشبها دراطاقی خوابیدن که زق وزوق بچه‌ای بلند باشد، آنهم بچه ای که گل بابونه هم نتواند او را بخواباند . ثانیاً انصاف بدهید، من‌حالا آدم آرامی‌شده‌ام. صدایم‌درنمیآید ولواینکه بنشانید و تصویرم را بگیرید! اخلاقاً اینطور شده ام.»

« دراینکه رفتار شما خوبست من حرفی ندارم ! ولی‌همین دیروزبود که یلنا آنتونوونا ازدست شما بمن گله می کرد. »

« پس اینطور قربان ! اجازه میفرمائید که بدانم چه بشما می گفت ؟ »

«می گفت که شماتمام صبح، بهمهٔ سؤالات اوفقط وفقط باعبارت «چه قربان؟ چه قربان؟» وآنهم با صدای

جیغ جیغی جواب میدادید.»

پیگاسوف خندید:

«آلکساندرا پاولوونا تصدیق نمیفرمائید که فکر خوبی بوده است؟. ها؟»

« خیلی عجیب است! آفریکن سمیونیچ مگر می‌شود بازنی این‌اندازه بی‌ادب بود؟»

«چه‌میگوئید؟ بعقیدهٔ‌شما یلنا آنتونوونا زن‌است؟»

« پس بعقیدهٔ شماچیست؟»

« طبل. ملاحظه بفرمائید طبل‌معمولی که باچوب برویش میزنند و..»

آلکساندراپاولوونا که میخواست موضوع‌صحبت را تغییربدهد گفت: «آه، بله! میگویند که‌می‌شود بشما تبریك گفت.»

« برای چه؟»

« برای‌پایان‌دعوای‌شما. چمنزارهای گلینوفسکی برای شماماندہ است...»

پیگاسوف باافسردگی گفت: «بله، بمن‌تعلق‌یافته

است .»

« سالها بود که شما اصرار داشتید آن را بدست بیاورید . ولی حالا مثل اینکه ناراضی هستید .»

پیگاسوف باتأنی گفت: «آلکساندراپاولوونا، عرض میکنم که هیچ چیز بدتر و بیزار کننده‌تر از این نیست که خوشبختی دیر بدست آدم بیاید . این خوشبختی نمیتواند شمارا راضی کند ولی شمارا ازیك حق محروم میکند ، از گرانبهاترین حق که همان دشنام دادن و نفرین کردن تقدیر است . بله خانم ، خوشبختی دیررس بسیار تلخ و بیزار کننده‌است.»

آلکساندراپاولوونا ببالاانداختن شانه ها اکتفا کرده داد زد : « دایه جان ، فکر میکنم موقع خواب میشاست . بیاورش اینجا .»

آلکساندرپاولوونا سرگرم پسرش‌شد وپیگاسوف دورشده‌بطرف دیگربالکن پیچید .

ناگهان درهمان نزدیکی در امتداد جاده ایکه بباغ منتهی میشد میخایلویلیچ درون درشگه‌اش پیدا

شد . دوسگ بزرگ خانگی جلوی اسبش میدویدند . یکی زردویکی خاکستری . آنهارا تازه تهیه کرده‌بود. مرتب همدیگررا گاز میگرفتند ، دوستان جدا نشدنی بودند . سگ پیرخانگی از حیاط باستقبال آنها دوید ، دهانش‌را باز کرد مثل اینکه میخواست پارس کند ولی دهن دره‌ای کرد ودرحالیکه دمش را از روی مهرتکان میداد بر گشت .

لژنیف ازدورفریاد زد : «ساشا ، ببین که‌رابرایت آوردم...»

آلکساندراپاولوونانتوانست فوراً کسی‌را که‌پشت سرشوهرش نشسته بود به‌جا بیاورد .

بالاخره بانگ زد آه !:«آقای باسیستوف است !»

« خودش است ، خودش است . چه خبرهای خوبی هم‌برایت‌آورده است ! صبر کن حالامیفهمی.»

ووارد حیاط شد .

چندلحظه بعد همراه باسیستوف وارد بالکن شد. زنش را بغل کرده فریـاد زد : «هورا ! سریوژا

عروسی میکند!»

آلکساندراپاولوونا با هیجان زیادی پرسید :

«با که ؟»

« معلوم است که باناتالیا ... می بینی که رفیق ما این خبررا ازمسکوآورده است ، نامه ای هم برای تو دارد...» ودرحالیکه پسرش‌را روی دست میگرفت‌خطاب به‌پسرش اضافه کرد : «میشامیشنوی، دائیت هم ازدواج میکند ... عجب پسرخونسردی است ! درچنین‌موقعی‌هم چشمهایش‌را فقط بهم میزند!»

دایه متذکرشد : «میخواهند بخوابند .»

باسیستوف به‌آلکساندرپاولوونا نزدیك‌شده گفت: « بله قربان ، من امروز از مسکو آمدم . طبق دستور داریا میخایلوونا میخواهم حسابهای ملك را رسیدگی کنم . اینهم نامه است .

آلکساندرا پاولوونا نامهٔ برادرش‌را باعجله باز کرد . چند سطربیشترنبود . باهیجان زیادی‌بخواهرش اطلاع میداد که از ناتالیا خواستگاری کرده وموافقت

مادرش را بدست آورده است . ضمناً وعده داده بود که درنامهٔ دیگراینموضوع‌را مفصلا برای اوخواهد نوشت، غائبانه ازدورهمه را درآغوش کشیده بوسیده بود.معلوم بود که‌آنرا دریکنوع حالت گیجی نوشته بود .

چائی آوردند . باسیستف را نشانیدند . سؤال مثل تگرگ روی اوریخته میشد . خبری که اوآورده بود همه حتی پیگاسوف‌را خوشحال میساخت .

لژنیف دراین ضمن گفت: «ماشایعه‌ای درخصوص شخصی‌بنام کورچاگین‌شنیده‌ایم . خواهش‌میکنم‌بگوئید ببینم صحت دارد یانه؟ مزخرف نیست؟»

(کورچاگین جوان زیبائی بود که هیچ زنی از طبقات عالیه نمیتوانست درمقابل اومقاومت کند، خیلی پرافاده ومهم : خودش‌را چنان میگرفت که انگاراوآدم زنده‌ای نیست‌ومجسمه‌ایست که مردم‌آنراساخته‌اند.)

باسیستف‌لبخندزنان گفت:«نه ، چندان‌هم‌مزخرف نیست . داریامیخایلوونا لطف زیادی نسبت‌باوداشت‌ولی ناتالیاآلکسیونا حتی مایل نبود اسم اوراهم بشنود .»

پیگاسوف دنبال حرف اورا گرفت :«آخرمن اورا میشناسم . احمقی است تمام عیار، احمق پرسرو صدا ... پناه برخدا ! اگرهمهٔ مردم مثل اوبودندآدم میبایستی پول زیادی بگیرد تا قبول کند زنده بماند . . . پناه برخدا!»

باسیستف گفت: «شاید. ولی اودرمیان اشراف نقش کوچکی ندارد.»

آلکساندراپاولوونا بانگ زد:« برای ماچه فرقی میکند ! خدا بهمراهش ! نمیدانید چقدر بخاطربرادرم خوشحالم!..آیا ناتالیا هم خوشحال وخوشبخت هست؟»

« بله ، قربان . مثل همیشه آرام است .آخر شما که اورا میشناسید ، ولی ظاهراً راضی است .»

عصر باصحبتهای پرشورو مطبوعی گذشت . سرشام نشستند .

لژنیف درحالیکه شراب لافیت در گیلاس باسیتسوف میریخت از اوپرسید : «از رودین ، هیچ خبری دارید ؟ میدانید کجاست؟»

«حالا بطور قطع نمیدانم کجاست . زمستان گذشته برای مدت کوتاهی به‌مسکو آمده بود ، سپس با خانواده‌ای به سمبیرسک رفت . تا مدتی ما با اومکاتبه داشتیم .درنامهٔ اخیرش بمن نوشته بود که‌ازسمبیرسک میرود . ولی ننوشته بود بکجا . دیگرازآنوقت‌تا بحال چیزی راجع باونشنیده‌ام.»

پیگاسوف دنبال حرف او را گرفت:«گم نخواهد شد ! حتماً یك جائی نشسته و موعظه میکند . این‌آقا همیشه دو سه نفررا که ستایشش کنند و با دهان باز بحرفهایش گوش بدهند و بالاتراز همه پول باو قرض بدهند برای خودش پیدا خواهد کرد . خواهید دید که سرانجام درجائی‌در«تسارو کشایك» یا«چوخلم» درمیان بازوان‌پیردختر کلاه گیس‌داری که خیال میکندرودین نابغه‌ترین مرد عالم‌است خواهد مرد...»

باسیستف‌آهسته وباعدم رضایت گفت :«شماخیلی تند دربارهٔ اوقضاوت میکنید .»

پیگاسوف گفت : «ابداً تند نیست ! بلکه کاملا

منصفانه است . اصلا بعقیدهٔ من او یـك کاسه لیسی بیش نیست .»وروبه لژنیف کرده ادامه داد : « فراموش کردم بشما بگویم که آخرمن بااین ترلاخوف که رودین با او بخارجه رفته بود آشنا شدم . پس چه ! شما چه خیـال میکنید ! نمیتوانید تصورش راهم بکنید که اوازرودین چه‌ها بمن میگفت !آدم ازخنده روده برمیشود ! مطلب مهم اینستکه همه دوستان و هواداران او یکی پس از دیگری بمرورزمان دشمن اومیشوند.»

باسیستوف باحرارت حرف او رابرید : «خواهش دارم مرا از میان این دوستان مستثنی کنید!»

« خوب ، شما مطلب دیگری هستید ! راجع‌بشما نمیشودصحبتی کرد.»

آلکساندراپاولوونا پرسید : «ترلاخوف برای‌شما چه نقل میکرد ؟»

« خیلی‌چیزها . همه‌اش‌را که نمیشد بخاطربسپرم. ولی مهمترین آنها این‌حکایتی است کـه بر سررودین آمد است . رودین در حالیکه پیوسته رشد می یافت و

رشد مییافت(این آقایان همه‌اش رشد میکنند . دیگران مثلا فقط میخورند یا میخوابند ـ ولی آنها درلحظاتی هم که میخورند ومیخوابند رشد مییابند . آقای باسیستوف اینطور نیست ؟ ـ باسیستوف جوابی نداد) ... بله ، در حالیکه رودین دائماً رشد مییافت بکمك فلسفه باین نتیجهٔ عقلی رسید که بایدعاشق شود ... شروع بجستجوی محبوبه ای کرد که شایستگی چنین نتیجه گیری عقلانی عجیب اورا داشته باشد . اقبال با اویاری نکرد . با یك زن مدیست بسیارزیبای فرانسوی آشنا شد ، توجه‌داشته باشید که این جریان دریکی از شهرهای آلمان کنار رود راین اتفاق افتاد . رودین باب مراوده را با اوباز کرد ، برای او کتب گوناگون میبرد وازهگل و دنیاو مافیها برای اوصحبت میکرد . نمیدانم آیامیتوانیدوضع این زن را پیش خود مجسم کنید یانه ؟ اوخیال میکرد که رودین منجم است ! در عین حال شما میدانید که او ازحیث ظاهرجوانك بدی نیست . خوب ـ خارجی بود، آنهم روسی ـ مورد علاقه‌واقع شد . بالاخره رودین جای

ملاقاتی تعیین میکند ، خیلی‌هم شاعرانه : درزورقی‌روی رود خـانه . زن فرانسوی هـم قبول میکند ، بهتریـن لباسهایش‌راپوشیده‌بااوبقایق‌میرود. دوساعتی‌بدینترتیب قایق سواری میکنند . خیال می کنید کـه رودین در اینمدت سر گـرم چه کاری بـوده است ؟ دست بسر زن فرانسوی‌میکشیده متفکرانه‌بآسمان‌نگاه میکرده‌تکرار می کرده است که عطوفت پدرانه ای نسبت باو احساس میکند . زن‌فرانسوی‌برآشفته وعصبانی‌بخانه‌برمیگردد وبعدها خودش‌این‌داستان‌را برای ترلاخوف‌نقل میکند. می‌بیند این‌آقا چه‌نوع آدمی است .»

وپیگاسوف خنده را سرداد .

آلکساندراپاولوونا بـا حالتی انـدوهگین اشاره کرد : «شما پیروقیحی هستید ! من حـالا بیش از پیش متقاعد می شوم کـه حتی‌آنهائی هم که برودین نـاسزا می گویند نمی‌توانند هیچ چیز بدی دربارهٔاوبگویند.»

« هیچ چیز بدی ؟ عجب فرمایشی! پس‌دائماً انگل این‌وآن‌بودن، قرضهای او... وبعدهم میخایلومیخایلیچ

آخر راستی ازشما هم پول قرض گرفته بود؟»

صورت لژنیف حالت جدی بخود گرفت: «آفریکن سمیونیچ گوش بدهید! گوش بدهید: شما می دانید، زن منهم می‌داند که او اخر من علاقه‌ای نسبت بـرودین نداشتم وحتی کراراً اورامحکوم می کردم. بااین تفاصیل (لژنیف شامپانی توی گیلاسها ریخت) می‌دانید چه پیشنهاد می کنم؟ چند لحظه قبل گیلاسهـا را بسلامتی بـرادر عزیزمان ونامزد اوسر کشیدیم و حالا پیشنهـاد می کنم بسلامتی دمیتری رودین سربکشیم!»

آلکساندراپاولوونا وپیگاسوف باتعجب به لژنیف نگاه کردند. باسیستوف سرا پا تکان خورد، از خوشی صورتش قرمز شد وچشمهایش همینطور بازماند.

لژنیف ادامه داد: «من اوراخوب میشناسم و بر نقائص اوکاملا واقفم. چون خود اوآدم کوچکی نیست این معایب اوبیشتردرانظاربچشم میخورد.»

باسیستوف گفت: «رودین فطرتاً نابغه است.»

لژنیف جوابداد: «شاید دروجود اونبوغی باشد

ولی اراده ... بدبختی اودراینست که ارادهٔ خاصی ندارد.. ولی مطلب این نیست . من میخواهم بگویم او صفات خوبی هم دارد که بسیار دردیگران کمتر دیده میشود . شوروحرارتی دارد. باور کنیدبرای آدم‌خونسردی‌مثل‌من این‌خصوصیت‌اوبیش‌ازهمه‌ارزش‌دارد . همهٔ مافوق‌العاده وبطورغیرقابل‌تحملی هوشمند ، بی‌اعتنا وبیقیدشده‌ایم ؛ خواب رفته ویخ زده‌ایم . اگر کسی برای یك لحظه هم شده ما را تکان بدهد و گرم کند باید از اوسپاسگزار باشیم! حالاوقتست که مطلبی‌رابگویم ! ساشایادت‌میآید که یکدفعه با تو از او صحبت میکردم وسردی او را سرزنش میکردم . درآنموقع هم محق بودم وهم‌نبودم. سردی جبلی اونیست ـ این گناه او نیست ـ درمغز او نیست . آنطوریکه من می گفتم بازیگر نیست ، حقه باز نیست وبادسیسه‌کاری سربار دیگری نمیشود بلکه مثل یك بچه زندگی میکند... شکی نیست که از فقرو تنگدستی در گوشه‌ای خواهد مرد. ولی آیابخاطراینهم باید اوراسنگ بزنیم ؟ اوبهیچوجه موفقیتی‌پیدانمیکند

زیرا اراده وخون ندارد . ولی که حق دارد بگوید که وجود اودیگرمثمرثمری نیست ونخواهدبود؟ کهمیتواند ادعا کند که سخنان او بذرهای خوبی درروح جوانها نپاشیده است ، جوانهائی که طبیعت آنهارا مثل خود او ازداشتن نیروی فعالیت وتوانائی اجرای اندیشه‌هایشان محروم نکرده است؟ بله ، خود من اولین کسی هستم که معناً ازاواستفاده برده‌ام اینحرفهارا روی‌خودم آزمایش کرده‌ام وخیلی هم باومدیونم . ساشا میداند که رودین درجوانی برای من‌چه بود . یادم میآید که منهم مثل خیلی‌ها تأکید میکردم که حرفهای‌رودین ممکن‌نیست درمردم اثر کند . ولی من درآنموقع از مردمی مشابه خود صحبت میکردم ، از مردمی که بسن وسال‌فعلی من هستند ، زیاد زندگی کرده‌اند و زندگی آنها را خرد کرده‌است. برای چنین مردمی یك اندك نارسائی در سخن‌کافیست که تمام هماهنگی آنرا از بین ببرد وآنرا بدون اثرسازد . ولی دراشخاص جوان سامعه‌خوشبختانه آن اندازه رشد وتکامل نیافته وآنقدرها نازپرورده‌نشده

است . اگر ماهیت وواقعیت آنچه را که می‌شنود در نظرش خوب بیاید دیگر کاری بآهنگ آن ندارد !آهنگش را دروجودخو دمیبا بد.»

باسیستوف بانگ زد:«آفرین ،آفرین ! راستی که خیلی منصفانه صحبت کردید ! اما درخصوص نفوذوتأثیر کلمات رودین ، سوگند میخورم که اونه تنها میتوانست آدم را بلرزانـد بلـکه میتوانست از جـا تکان بدهد . نمیگذاشت آدم توقف کند . انسانرا از ریشه دگرگون میکرد ومشتعل میساخت.»

لژنیف خطـاب به پیگاسوف گفت : « میشنوید؟ دلیلی زنده تر ازاین میخواهید ! وقتی صحبت از فلسفه میشود شما بآن حمله میکنید بدون آنکه کلمـات زیاد تحقیرآمیزی پیدا کنید . خود من هم میانهٔ زیادی بـا آن ندارم وآنرا خوب نمیفهمم . ولی بدبختی ماهمه‌اش مولود فلسفه‌نیست ! هذیان وحقه بازیهای فلسفی‌هرگز بیکنفرروسی نمیچسبد ، زیرا ملت روس بقدرکافی عقل سالم دارد . اما نباید گذاشت کـه بنام فلـسفه بهرگونه

کوشش شرافتمندانه‌ای که برای وصول بحقیقت و فهم صورت میگیرد حمله شود . بـدبختی رودیـن اینستکه روسیه را نمیشناسد . راستی کـه بدبختی بزرگیست ! روسیه بدون هریك ازما هم ممکنست باشدولی هیچیك ازما بدون آن نمیتوانیم باشیم . وای بر کسیکه جزاین فکر کند ودوچندان وای بـر کسیکه حقیقتاً بدون آن زندگی میکند ! جهان وطنی حرف پوچی است،شخص بیوطن صفراست ، پائین‌ترازصفر. درخارج از چارچوب ملیت ، نه هنر، نه حقیقت ونه‌زندگی ، هیچ چیز وجود ندارد . بدون قالب حتی صورت ایده‌آلی‌هم‌وجودندارد. فقط صورتهای پست بدون قالب هم‌میتوانند باشند. ولی باز هم میگویم که این گناه رودین نیست . این گنـاه سرنوشت اواست ، سرنوشت تلخ و دشواری کـه ما هـم بخاطرآن اورا مقصرنخواهیم شمرد . اگـرمیخواستیم تجزیه وتحلیل کنیم وببینیم که چرا امثال رودین هادر میان ما پیدا میشوند شاید مطلب بجاهای دورو درازی میکشید.برای‌محاسنی که‌دراووجود دارد ماازاومتشکر

و قدردان خواهیم بود . اینکار آسانتر از آنست که آدم نسبت باو بی‌انصاف باشد ، ولی ما نسبت باو بی‌انصاف بودیم ، تنبیه او کار ما نیست ، برای اینکه او خودش را خیلی بیرحمانه‌تر از آنچه که استحقاق داشت مجازات کرده است ... خدا کند که بدبختی تمام بدیها را از وجود او زایل کند وجز زیبائی چیزی در وجود او بجا نگذارد ! بسلامتی رودین مینوشم ! مینوشم بسلامتی رفیق بهترین ایام عمرم ، بسلامتی جوانی و امید و آرزوهای آن ، بسلامتی پاکدامنی و حالت متوکل آن ، بیادکلیهٔ عواملی که در بیست سالگی دلهای ما بخاطر آنها میطپید و بهتر از آنها در زندگی چیزی ندیدیم و نخواهیم هم دید ... مینوشم بسلامتی توای دوران طلائی ، مینوشم بسلامتی رودین!»

همه با لژنیف گیلاسهارا بهم زدند . باسیستوف چیزی نمانده بود که از شدت شوق گیلاسش را بشکند و آنرا لاجرعه تا ته سر کشید . آلکساندرا پاولوونا دست لژنیف را فشرد .

پیگاسوف گفت : « میخایلو میخایلیچ ، من گمان

نمیکردم که شما اینقدرخوش سخن باشید ، شما حتی‌با خودآقای رودین همطرازید ، حرفهای شمادرمنهم‌اثر عمیقی کرد.»

لژنیف باخلق‌تنگی جواب‌داد : «من اصولاخوش‌بیان نیستم . بعلاوه فکرمیکنم کـه تأثیردرشما هم کار آسانی نباشد . دیگرصحبت از رودین بس است ، بیائید ازچیز دیگری صحبت کنیم ...» و روبه‌باسیستف کرده پرسید :« چه . . . اسمش چیست ... بـر شیطان لعنت ! پاندالفسکی‌هنوز هم‌مثل سابق‌درمنزل داریامیخایلوونا است؟»

« پس چه ، همه پیش اوهستند ! داریامیخایلوونا کارپرمنفعتی برای‌او درست کرده است .»

لژنیف تلخ‌خندی کرد و گفت :

« این یکی دیگر درفقر نمیمیرد ، میتوان ایـن مطلب را دربارهٔاوتضمین کرد .»

شام تمام‌شدومیهمانان پراکنده‌شدند. آلکساندرا پاولوونا وقتی با شوهرش تنها ماند لبخند زنان بصورت

اونگاه کرد وبادست پیشانی او را نوازش کرد و گفت : «میشا! توامروز چقدرخوب بودی ! چقدرهوشمندانه و نجیبانه حرف میزدی ! ولی اقرار کن که تواند کی بنفع رودین مبالغه کردی ، همانطوریکه قبلا علیه او مبالغه میکردی ...»

« افتاده را که نمیزنند ... ولی درآنموقع من می‌ترسیدم که اوترا ازراه دربرد.»

آلکساندرا پاولوونا ساده لوحانه جوابداد: «او همیشه بنظرم خیلی فهیم میآمد، ازاومیترسیدم ونمیدانستم که درحضور او چه بگویم . ولی آخر قبول نداری که امروزپیگاسوف خیلی ظالمانه اورا مسخره کرد؟»

لژنیف گفت: «پیگاسوف؟من بخصوص ازاین لحاظ این اندازه بـا حرارت بحمایت از رودین برخاستم که پیگاسوف آنجـا بود. او جسارت می کند که رودین را کاسه‌لیس بنامد! نقش خوداو بنظرمن صدباربدتر ازنقش رودین است . وضع مالی مستقلی دارد، همه را مسخره می کند ولی خودش را چطورباشخاص نامدار و ثروتمند

میچسباند ! میدانی این‌پیگاسوف که حالا باچنین بغضی همه را ببادفحش می گیرد و بفلسفه وزن حمله می کند چه جورآدمی است ؟! میدانی که در موقع خدمت اهل رشوه ولفت ولیس بود وآنهم چطور !؟ مطلب اینست!..»

آلکساندراپاولوونا بانگ‌زد:«راست میگوئی ؟ هرگز انتظارشنیدن‌چنین‌مطلبی رادربارهٔاونداشتم!....» وبعدازاندکی‌سکوت‌اضافه کرد:« گوش کن‌میشا،میدانی میخواهم چه ازتوبپرسم ؟..»

« چه ؟ »

« توچه فکر می کنی؟ آیا برادرم از زندگی با ناتالیا خوشبخت خواهد بود ؟ »

«چه بگویم ... مقتضیات که‌موجود است ...ناتالیا فرمان خواهدداد.. دلیلی‌نمی‌بینم که این‌مطلب رامخفی کنم . او از برادرتو عاقلتر است . ولی برادر توهم آدم بسیارخوبی است و اورا ازته دل دوست دارد، دیگر چه میخواهی ؟ مثلا ماخودمان، همدیگررا دوست داریم و خوشبختیم . مگراینطور نیست؟ »

آلکساندرا پاولوونا لبخندی زد و دست او را فشار داد.

☆☆☆

در همان روز یکه این صحنه‌ها در منزل آلکساندرا پاولوونا جریان داشت، در یکی از ایالات دور افتادهٔ روسیه، در بحبوحهٔ گرما یك گاری لکنتی که بالاپوش حصیری مندرسی داشت و توسط سه اسب دهاتی کشیده می‌شد در شاهراهی تلق تلق درحرکت بود. یك دهاتی موخاکستری بالباس پاره‌پاره روی نشیمن آن سیخ نشسته بود، پاهایش را کجکی به آهن مال بند میفشرد و گاهگاه مهار های طنابی گاری را می کشید و شلاقش را تکان میداد. توی گاری، مردی بلندقد و کاسکت بسر که بالاپوش کهنه گرد آلوده‌ای بتن داشت روی چمدانی توخالی نشسته بود. این رودین بود. سرش را پائین انداخته ولبهٔ کلاه را تا روی چشمانش پائین کشیده بود. تکانهای ناهموار گاری اورا از اینطرف بآن طرف میانداخت. بنظر میآمد که اصلا چیزی حس نمی کند مثل اینکه داشت چرت میزد. بالاخره قدراست کرد واز آن دهاتی که روی زین

نشسته بودپرسید :

« پس کی‌بایستگاه میرسیم؟»

دهاتی گفت:«اوناهاباباجان .» مهارها رامحکمتر تکان داد و اضافه کرد : «وقتی‌ازآن تپه‌ها بالا برویم در حدود دو ورست دیگر هم داریم تا بآنجا برسیم ، بیشتر نه.» وخطاب به‌اسب گفت :«خوب، توچه‌فکرمی کنی!..» ودرحالیکه اسب نعل‌بند طرف‌راست را باشلاق میزدبا صدای ملایمی‌اضافه کرد: «فکری‌برای‌توخواهم کرد .»

رودین گفت: «تومثل اینکه خیلی‌بدمی‌رانی ! از صبح تابحال‌داریم میرویم وهنوزهم بهیچ جانرسیده‌ایم. اقلامیخواستی‌آوازی بخوانی...»

«اما چه میشود کردباباجان!شماخودتان‌می‌بینید که اسبها رمق ندارند ... باز هم گرما رسید ! اما آواز نمیتوانیم بخوانیم: ما که رانندهٔدرشکهٔ چاپاری‌نیستیم.» و ناگهان به رهگذری که پوستین خاکستری رنگی پوشیده وچارقهایش پاره پاره بود رو کرد و بانگ زد : «بره، بره! کناربکش !»

رهگذر دنبال او قرقری کرد :«نگاه کن ، اینهم راننده‌است»وایستاد، سری تکان‌داده بالحن‌توهین‌آمیزی اضافه کرد: «درست مثل‌مسکوئی‌ها !» بعد سری تکانداد وباقدمهای ریزی دورشد .

دهاتی اسب مال‌بند را کمی کشید و گفت:« کجا میروی! حیوان‌زبان‌بسته ! امان ازدست‌تو! عجب‌حقه‌ای است ! راستی که حقه‌بازی !..»

اسبهای فرسوده هر طوری بود، خودرا کشانیدند وبالاخره تاچاپارخانه رسیدند. رودین‌پیاده‌شد وبادهاتی حسابش را تصفیه کرد (دهاتی‌اصلا تعظیمی‌هم باونکرد ومدتی پول را توی کف دستش بالامیانداخت، میدید که پول‌ودکای حسابی‌دریافت نکرده است) وخودش چمدان را باطاق ایستگاه برد .

یکی ازآشنایان من که در دوران خودش‌زیاددر روسیه مسافرت کرده بود نکتهٔ خوبی‌را متذکرشده‌بود که اگردیدیدبدیوارهای‌اطاق چاپارخانه‌ای‌تصاویری ازمناظر «اسیرقفقاز» یاژنرالهای روسی را چسبانیده‌اند

بدانید که زودمیشود اسب گیرآورد. ولی اگرتصاویری اززندگی پرماجرای قمارباز مشهور ژرژ دو ژرمانی را دیدید امیدی بزود پیدا کردن اسب نداشته باشید. در اینصورت شماوقت‌کافی دارید که از دیدن‌کاکل تابیده، جلیقه‌تنگ سفیدیخه‌باز وشلوار کوتاه قماربازدرجوانی حظ ببریدوقیافهٔ سبع اورا درکلبه‌ایکه‌شیروانی آن‌شیب دارد، درهنگام پیری، در حالیکه صندلی را بلند کرده است تابرسرپسرش بکوبد واورابکشد خوب‌تماشا کنید. اطاقی که رودین درآنجا وارد شد تصاویری از تابلوی «سی‌سال‌بازندگی‌قمارباز» دیوارهایش‌را زینت‌داده‌بود. براثر فریاد او سروکلهٔ ناظرخواب‌آلود چاپارخانه پیدا شد(ضمناً بگویم که: آیا کسی‌هست که‌ناظرچاپارخانه‌ای را خواب آلودندیده باشد؟) وبدون اینکه منتظر سؤال رودین شود درکمال بی‌اعتنائی گفت که اسب ندارد.

رودین گفت: «چطورمیگوئید اسب ندارید؟ شما که نمیدانیدمن‌بکجامیخواهم بروم؟ من‌بااسبهای‌محلی باینجا آمده‌ام.»

« برای هیچ جا اسب نداریم . کجا میخواهید بروید ؟ »

« به ... »

صاحب چاپارخانه تکرار کرد :«اسب نداریم .» و بیرون رفت .

رودین بااوقات تلخی به‌پنجره نزدیك شدو کلاهش را روی‌میز انداخت . اوزیاد تغییر نکرده ولی دراین دوسال اخیر اندکی رنگش زردشده بود. تارهای نقره‌فامی تك‌وتوك درمیان موهای‌مجعدش دیده می‌شدوچشمهایش که هنوز هم خیلی زیبا بودند دیگر آن درخشندگی سابق را نداشتند . چینهای ریز ، آثار احساساتی تلخ و پراضطراب در گوشهٔ لبها، روی گونه‌ها وشقیقه‌اش بچشم می‌خورد .

لباسش مستعمل‌و کهنه بود. لباس‌زیرش ازهیچ‌جا نمایان‌نبود وپیدابود که موقع شکفتن‌اوسر آمده وبقول باغدارها تخمی‌شده بود.

مشغول‌خواندن نوشته‌های روی دیوارها شد ...

تفریح عادی مسافرینی که ملول شده‌اند .. ناگهان درباز وناظر وارد شد .

« اسب برای... نداریم وتامدتی هم نخواهیم داشت. ولی برای « کک... » اسب هست که می‌خواهد برگردد . »

« برای « کک... »؟ محض رضای خدا ! اصلا اینجاسر راه من نیست. من بطرف پنزا میروم ولی مثل اینکه « کک... » درسر راه تامبوو است. »

« چه می‌شود کرد؟ آنوقت از تامبوو می‌توانید بروید والا از « کک... » یك جوری برمی گردید. »

رودین بفکر فرو رفت وبالاخره گفت :

« خواهش می کنم دستور بدهید اسبهارا ببندند . برایم فرقی نمی کند، به تامبوو میروم . »

اسبها را بزودی حاضر کردند . رودین خودش چمدانش را برداشت وسوار درشگه شد. مثل قبل سرش را بزیر انداخته بود، حالتی اندوهناك ومطیع، حالتی که نشان میداد آدم، هیچگونه کمکی نمی‌تواند باو بکند در

هیکل دولاشده‌اش دیده میشد... درشکهٔ سه‌اسبی یورتمه وبدون عجله میرفت وصدای زنگوله‌های آن بریده‌بریده شنیده می‌شد.

فصل آخر

چند سال دیگر هم گذشت .

روز سرد پائیزی بود . کالسکه‌ای وارد هشتی مهمانخانهٔ مهم مرکز استان «...ث» شد و آقای موقری که خودش را کش‌ووا کش میدادو اوه اوه می کرداز آن پیاده شد . چندان فربه نبود ولی شکمش بآن اندازه جلوآمده بود که ماعادت کرده‌ایم اینطور آدمهارا قابل‌احترام بنامیم. درحالی که از پله‌های طبقهٔ دوم بالا میرفت جلوی در راهروی وسیعی توقف کردووقتی کسی‌را جلوی‌خودندید بصدای بلنداطاقی برای خودخواست. دری تقی‌صدا کرد، پیشخدمت‌درازی ازپشت‌تجیری کوتاه‌بیرون آمد،بعنوان راهنمائی‌جلوافتاد ودرحینیکه‌بعنوان ادب سعی‌می کرد پشتش‌بمسافرنباشد یك‌پهلویك‌پهلو باقدمهای تندی‌وارد

راهروی نیمه‌تاریك شد. پشت یراق‌دوزی شده وآستین بالازده‌اش درتاریکی راهرو بچشم می‌خورد. مسافرما وقتی‌وارد اطاق‌خودشدفوراً شنل‌وشالگردنش‌رابکناری گذاشت، روی‌نیمکت نشست، مشتها را بزانو تکیه داد. اول‌مثل اینکه تازه ازخواب بیدارشده‌باشدباطراف‌نگاه کرد وبعددستور دادمستخدمش‌را صدابزنند. پیشخدمت حرکتی که دلالت براطاعت امراوبود کرده دورشد.این مسافروراهگذر کسی‌جزلژنیف‌ما نبود. احضارمشمولین نظام وظیفه موجب شده بود که او ازده به «...ث» بیاید.

خدمتکارلژنیف که جوانك سرخ وسفید باموهای مجعدی بود وارد اطاق شد. شنل خاکستری بدوش انداخته، شال کمر کبودی بسته‌وچکمه‌های نمدی‌نرمی پوشیده بود.

لژنیف گفت :«خوب داداش مادیگررسیدیم. ولی توهمه‌اش میترسیدی که طوقهٔ چرخ کنده شود.»

مستخدم که سعی می کرد ازپشت یقهٔ بلند شنلش لبخندی بزند جوابداد : «رسیدیم! ولی نمیدانم که چرا

این‌طوقه درنیامد ...»

توی راهرو صدائی شنیده‌شد: «کسی اینجا نیست؟»

لژنیف لرزیدو گوشها را تیز کرد.

صدا تکرار کرد: «آهای که آنجاست؟»

لژنیف برخاست، بدرنزدیك شد و بسرعت آن را باز کرد.

درمقابل او شخصی بلند قدواندکی قوزدار، ایستاده بود. موهایش تقریباً کاملا سفیدشده‌وردنکت کهنهٔ چین‌داری که تکمه های برنزی داشت پوشیده بود. لژنیف فوراً اورا شناخت وباهیجان زیادی بانگ‌زد: «رودین!»

رودین برگشت و نگاه کرد. نمیتوانست خطوط سیمای لژنیف‌را که‌پشت به‌روشنائی ایستاده بودوباحیرت باونگاه می کرد جابیاورد.

لژنیف گفت: «مرانمیشناسید؟»

رودین بانگ‌زد: «میخایلومیخایلیچ!» ودستش را دراز کرد ولی خجلت زده می‌خواست دوباره دستش را بعقب ببرد...

لژنیف باعجله باهر دو دست بدست او چسبید و گفت: «بفرمائید، بفرمائید توی اطاق من!» و او را بدرون اطاق خود برد.

پس از اندکی سکوت، لژنیف بی‌اختیار صدایش را پائین آورده گفت:

«چقدر شما تغییر کرده‌اید!»

رودین که هنوز نگاهش در اطاق سرگردان بود گفت: «بله، اینطور می‌گویند! تقصیر روزگار است... ولی شما هیچ تغییر نکرده‌اید. حال آلکساندرا پاولوونا.. همسرتان چطور است؟»

«از مرحمت شما، بسیار خوب است. ولی عجب تصادفی! شما اینجا چکار می‌کنید؟»

«من؟ داستان من خیلی طولانی است، حقیقتش را بخواهید تصادفاً باینجا آمدم. دنبال آشنائی می‌گشتم. گرچه، خوشحالم که...»

«کجا ناهار می‌خورید؟»

«من؟ نمیدانم. هرجا رسید، توی یك قهوه‌خانه.

باید همین امروز ازاینجا بروم .»

« مجبورید بروید؟ »

رودین لبخند پرمعنائی زد:

«بله،قربان، مجبورم.مرا بده‌خودم‌تبعیدمی کنند.»

« ناهاررا بامن بخورید.»

رودین برای اولین‌بارراست توی‌چشمهای لژنیف نگاه کرد :

« بمن‌پیشنهاد می کنید که باشما غذا بخورم؟ »

« بله رودین، مثل سابق دوستانه. قبول‌می کنید؟ هیچ انتظار نداشتم که شما را ببینم ! خدا میداند که دیگر چه وقت باز همدیگر را خواهیم دید . نباید که ما اینطورازهم جدا بشویم !»

« بفرمائید، موافقم .»

لژنیف دست رودین‌را فشرد، مستخدم را صدازد، دستور ناهار داد و امر کرد یك بطری‌شامپانی توی یخ بگذارند .

☆☆☆

سرناهار لژنیف‌ورودین مثل‌اینکه باهم‌عهد کرده باشندهمه‌اش اززمان دانشجوئی‌خود صحبت می کردند. خیلی چیز ها و اشخاص را بیاد میآوردند ـ از مرده‌ها گرفته تازنده ها . رودین ابتدا از روی بی‌میلی صحبت می کرد ولی چندجام شراب نوشید و خونش گرم شد . بالاخره پیشخدمت‌آخرین ظرف‌را هم از روی میزبرد . لژنیف برخاست، در را قفل کرد، بطرف میز برگشت و درست روبروی رودین نشست و چانه‌اش راآهسته روی دو دستش تکیه داد و گفت :«از آن موقعی که شما را ندیده‌ام تابحال‌هرچه‌برای‌شما اتفاق‌افتاده است‌برای‌من حکایت کنید.»

رودین به‌لژنیف نگاه کرد .

لژنیف دوباره فکر کرد : «پروردگارا ! چقدر این بیچاره تغییر کرده است !»

خطوط سیمای‌رودین، هرچند که‌آثارپیری‌زود‌رسی درآنها رخنه یافته بود زیاد تغییر نیافته بود ، بخصوص از وقتیکه اورا درایستگاه دیدیم تابحال. ولی

حالت آنها بکلی دگرگون شده بود . چشمها طور دیگری نگاه میکردند . در تمام وجود او ، در حرکات و سکنات او که گاهی بتأنی صورت میگرفت وزمانی بدون علت تند وباحرارت میشد ، در سخنان با برودت او که انگار شکسته شده بودند خستگی نهائی واندوه نهانی آرامی هویدا بود؛ اندوهیکه با اندوههای نیم ساختگی دوران پیش که گاهی آنهارا وسیلهٔ خودنمائی قرار میداد فرق داشت، اندوهی که بطور کلی شاید جوانهائی کـه امید هاشان بر آورده شده است وخود خواهی بااعتمادی دارند برای خودنمائی از آن استفاده میکنند .

رودین شروع بصحبت کرد :« گفتید هرچه را که برایم رخ داده است برای شما نقل کنم ؟ تمام آنچیزهائی را که برای من پیش آمده است ممکن نیست و ارزشی هم ندارد که شرح بدهم .. سختیها دیدم ، سر گردانیها کشیدم ؛ نه تنها جسماً بلکه روحاً نیز سر گردان بودم. پروردگار از همه چیز و همه کس مأیوس شدم ! به که‌ها که نزدیك نشدم !» رودین وقتی دید لژنیف با همدردی

خاصی بصورت او نگاه میکند تکرار کرد :« بله، به که‌ها! چه بسا که حرفهای خودم دشمن خودم شدند و بهمین دلیل است که دیگر از زبان خودم حرف نمیزنم بلکه از زبان مردم که عقیدهٔ مرا تغییر دادند حرف میزنم ! چه بارها که از تند خشمی‌های کودکانه بیحس شده از پادر آمده‌ام، مثل اسبی که وقتی شلاقش هم میزنند دیگر قادر نیست دمش را تکان بدهد ... چه بارها که خوشحال میشدم ، امیدوار میشدم ، خصومت میورزیدم ، خفت میکشیدم ، بیجهت ! چه بسا که مثل شاهین باوج آسمانها پرواز کردم و مثل حلزونی که صدفش را شکسته باشند سر خورده بپائین خزیده‌ام ... کجاها که نبودم و چه راههائی که نپیمودم ...» رودین صورتش را اندکی بسر گردانید و اضافه کرد: «راههاهم که کثیفند، شما میدانید که..»

لژنیف توی حرف او دوید:« گوش بدهید ، زمانی بود که ما بهمدیگر «تو» میگفتیم . میخواهی گذشته را تجدید کنیم ؟ ... بنوشیم بسلامتی اینکه بهمدیگر «تو» میگوئیم !»

رودین لرزید ، نیم خیزشد ، درچشمهایش حالتی پیدا شد ، حالتی که زبان ازبیانش عاجز است .

و گفت: «بنوشیم داداش ، ازتومتشکرم. بنوشیم!»

لژنیف ورودین پیالهٔ دیگری هم نوشیدند .

رودین درحالی که روی کلمهٔ «تو» تکیه می کرد لبخندی زده دوباره گفت : «تو میدانی که دروجود من کرمی نهفته شده است که مرامیجود ومیخوردو نمیگذارد تاآخرعمرراحت باشم . مرابامردم درمی اندازد. نتیجه اش اینستکه اول مردم بمن اعتماد می کنند وتحت تأثیرمن قرارمی گیرند ولی بعد ...»

رودین دستش را درهوا تکانی داده گفت :

« از وقتی که از شما ... از تو جدا شدم خیلی چیزهارا آزمودم ومزهٔ بسیاری ازچیزها را چشیدم ... زندگی را شروع کردم ، بیست باردست بکارتازه ای زدم- وحالا این هستم که می بینی!»

لژنیف مثل اینکه باخودش حرف میزند گفت :

«تواستقامت نداشتی !»

« همانطوریکه تو می گوئی استقامت نداشتم . هرگز نمی توانستم چیزی بسازم . وقتی آدم زمین زیر پایش نیست ، وقتی آدم مجبوراست برای خودوبانیروی خود پایه‌ای را بنیان بگذارد آنوقت بنا کردن هم داداش مشکل می شود ! تمام ماجراهائی که بسرمن آمده است بهتر بگویم تمام بدبیاری‌های خودم را برای توشرح نمیدهم. فقط بنقل دوسه‌تا از آنها اکتفا می کنم ... آن ماجراهائی از زندگیم را که وقتی بنظرم می آمد که دیگر موفقیت بمن لبخند میزند ، یانه ، وقتی داشتم امیدوارمی‌شدم که موفق می‌شوم ـ که اصلا اینها هردویکی نیستند وبا هم خیلی فرق دارند ...»

رودین با همان حرکت دستی که زمانی موهای مجعد و پرپشت سیاهش را کنارمیزد موهای سفیدش را که حالا تنک شده بود بعقب زد ودوباره شروع کرد :

«خوب ، گوش کن . من درمسکوبا یك آقای کاملا عجیبی آشناونزدیك شدم . بسیارثروتمند وصاحب املاك وسیعی بود . مستخدم دولت نبود . تنها علاقهٔ عمده و

منحصرش عشق بدانش ، بدانش بطورکلی بود . تاحالاهم نتوانستم بفهمم که چرا این علاقه دراو پیدا شده بود ! این علاقه باو برازنده بود ـ همانطوریکه زین‌بگاوی برازنده است ! باتلاش زیاد صورت ظاهرعاقلش را حفظ میکردوتقریباًنمیتوانست‌حرف بزند . فقط‌بطوربامعنائی چشمهایش‌را می گردانید وبنحوبامعناتری سرش راتکان می‌داد . داداش‌من‌درعمرم‌طبیعتی بی‌استعدادتروبیچاره‌تر ازاو ندیده‌ام ... دراستان اسمولنسک جاهائی‌هست که فقطریگزاراست وبس . ندرتاً هم‌مختصرعلفی‌پیدامیشود، علفی که حیوانات هم میل نمی کنندآنهـا را بخورند . وجود رفیق ماعین این اراضی عـاطل وبی ثمربود هیچ کاری ازاوساخته نبود . زیرا بهرکاری که دست میزد بد ازآب درمیآورد . گذشته ازآن جنون عجیبی داشت که هرکارساده‌ای‌رامشکل کند . وواقعاًاگرکارهارااختیار اومی گذاشتندآدمهای اومجبورمی‌شدند لقمه راازپشت سربدهان بگذارند . بطورخستگی ناپذیری می‌نوشت و می‌خواند . بایك سرسختی مقاوم وبایك حوصلهٔ عجیبی

بعلم خدمت می کرد . خودخواهی اوحد وحصری نداشت. اخلاق آهنینی داشت . تنها زندگی می کرد و شهرت داشت که آدم عجیبی است . من بااین آدم آشنا شدم ... وخوب ، او از من خوشش آمد . اقرارمی کنم که او را زود درك کردم ، ولی تلاش و کوشش او مرا تحت تأثیر قرارداد . ضمناً اوبقدری وسیله دراختیارداشت که آدم می توانست بکمك او، تادلت بخواهد ، خوبی کندواستفادهٔ واقعی برساند ... من بااوهم منزل شدم وبالاخره بـا او بدهکده‌اش رفتم . داداش ، نقشه‌های عظیمی درسرداشتم وآرزوی تکامل کارهای کوناگون وایجاد چیزهای نوینی را درسرمی پرورانیدم...»

لـژنیف از روی مهـر لبخندی زده گفت : «مثل نقشه‌هائی کـه درمنزل خـانم لاسونسکایا داشتی ، یادت می آید ...»

« چه داری می کوئی ! درآنجا باطناً مـی‌دانستم که ازحرفهای من نتیجه‌ای عاید نمی‌شود . ولی دراینجا.. دراینجا کاملا چشم انداز دیگری دربرابرمن گسترده‌شده

بود ... کتابهای فلاحتی زیادی همراه خود برداشتم ... وراستش‌رابخواهی ، یکی از آنهارا هم‌تابآخرنخواندم.. وخوب ، شروع بکار کردم . اوایل همانطوریکه انتظار داشتم‌کارها روبراه نشد ولی بعداً مثل اینکه‌روبراه شد. دوست تازهٔ من همه‌اش‌ساکت بود ونگاه می کرد، مانع من نبود یعنی تاحد معلومی مانع من نبود . پیشنهادات مرا می‌پذیرفت و انجام می‌داد . ولی با لجاجت ، خیلی بسختی، باعدم‌اعتمادی‌نهانی وآنهم همه‌اش‌بمیل خودش! برای هریك از افکارخـودش ارزش زیادی قـایل بود ، بزحمت زیادی برقلهٔ افکارخود بالا می‌رفت ، درست عین کفش‌دوزکی که‌بانتهای پرکاهی‌رسیده باشد ، می نشست ومی‌نشست ، مثل اینکه می‌خواست بالهایش‌را مرتب و خودراآمادهٔ پرواز کند ـ ولی ناگهان می افتاد و بـاز دوباره شروع بخزیدن می کرد ... از این تشبیهات من تعجب نکنی: درهمانموقع هم این‌فکرها بسرم‌می‌آمد. قـریب دوسال‌آزگارهمینطور بـا خودم درنبرد بودم . علی‌رغم تمام تلاشهاکارم بسیاربد پیشرفت می کرد.داشتم

خسته می شدم . دوست من بیزارم کرده بود . من شروع کردم بزخم زبان زدن ، اوهم مرا درفشارمی گذاشت و مثل موم توی دستش می‌فشرد . عدم اطمینان او به‌عصبانیت خفه‌ای منجرشدواحساس کینه برهردوی ما استیلایافت. دیگرنمی‌توانستیم از چیزی‌صحبت کنیم . اوزیرجلکی، آهسته ولی بطور مداوم سعی داشت بمن ثابت کند که درزیرنفوذ من قرارندارد . دستورات من گاهی‌منحرف و گاهی اصولا لغو می‌شد ... بالاخره دریافتم که حکم جیره خوارتمرینهای عقلی این آقا زاده ملاك را پیدا کرده‌ام . بسیارناگواربود که‌می‌دیدم وقت ونیروهایم‌را بیهوده به‌هدر می‌دهم ، خیلی تلخ بود که حس می کردم دوباره ودوباره امیدها وانتظاراتم نقش‌برآب می‌شوند . بخوبی می‌دانستم که اگراز پهلوی او بروم خیلی ضرر می کنم وخیلی چیز از دست می‌دهم . ولی نمی توانستم باخودم کناربیایم وسرانجام روزی درنتیجهٔ مشاجره و بگومگوی نفرت‌انگیزی که‌جنبه‌های پست‌بودن‌شریکم را بیشتربرایم روشن‌می کرد بااودعوا کردم ورفتم واین

آقازادهٔ فضل فروش نخاله را که نمی‌توانست حقیقت را ببیند رها کردم ...»

لژنیف هردودستش‌را روی شانهٔ رودین گذاشت‌و گفت :«یعنی بگولقمهٔ نان حقیقی برای زندگیم را رها کردم .»

« بله ، و دوباره خودم راآسوده وعریان درفضای خالی یافتم وحالا پروازمی کردم وهرجا دلم می‌خواست می‌رفتم .. آخ ، بیا گیلاس دیگری بزنیم!»

لژنیف از جا بلند شد وپیشانی رودین‌را بوسیدو و گفت: «بسلامتی‌تو، بسلامتی تووبیاد پاکورسکی ...او هم مثل‌توقدرت تحمل فقرومسکنت‌را داشت.»

رودین اندکی‌تأمل کرد و گفت: «این اولین سر- گذشت من بود که برایت گفتم ، بازهم‌ادامه بدهم ؟»

«خواهش می کنم ، ادامه بده .»

«آخ ! میلی‌بسخن گفتن‌ندارم ، داداش ، ازحرف زدن خسته شده ام ... باید هم همینطور باشد . بعد از اینکه بهردری زدم ... ها ، ضمناً می‌خواستم چگونگی

گیرافتادنم‌را بمنشی گری یك آدم صاحب مقام خوش ـ نیت و نتیجهٔ آنرا برایت نقل کنم ، ولی نه ، اینکارها را از اصل مطلب خیلی دورمی کند. بله ، بعداز آنکه‌بهر دری‌زدم‌بالاخره‌تصمیم گرفتم،خواهش‌می کنم‌نخندی‌ها.. که مردکارومرد عمل بشوم . اتفاقاً باشخصی‌مصادف شدم که ... شاید اسمش را شنیده باشی ... با شخصی بنام کوربیف ... نشنیده‌ای؟»

«نه ، نشنیده‌ام . ولی رودین محض رضای خدا، تو چطور با آنهمه عقل و هوش حدس نزدی که کار تو نیست ... عذرمی‌خواهم از این آلودگی‌خودم ... که آدم کاری‌بشوی؟»

« داداش می‌دانم که‌کارمن این نیست . وانگهی پس‌کارمن چیست ؟..کاش کوربیف رادیده بودی!خواهش می کنم خیال نکنی که اوآدمی یاوه گو وتوخالی بود ؛ می گویند که من‌یکوقتی‌آدم خوش‌بیانی بودم . ولی‌من دربرابراواصلا هیچ بودم !آدمی فوق‌العاده دانشمند ، عاقل وصاحب فکری خلاقه بود . فکرش درامورصنعتی

و مؤسسات بازرگانی کار می کرد . طرحهای ابتکاری و غیرمنتظره و جسورانه مثل آب روان از مغزش جاری می‌شد . ماباهم متحد شدیم و تصمیم گرفتیم که نیروهای خودرا صرف کارهای عام المنفعه کنیم...»

« اجازه بده ببینم ، بچه‌کاری ؟»

رودین چشم بزمین دوخت :«اگربگویم خواهی خندید .»

« نه ، نمیخندم . چرا بخندم؟»

رودین لبخندی از روی اکراه زده گفت: «تصمیم گرفتیم رودی را دراستان«ك...» به رود قابل کشتیرانی تبدیل کنیم .»

« پس اینطور! نکند این کوربیف آدم سرمایه ـ داری‌بود ؟»

رودین گفت : «نه ، اوفقیرترازمن‌بود. » وسرش‌را آهسته پائین انداخت .

لژنیف شروع کرد بخندیدن ولی ناگهان‌متوقف شد ودست رودین‌را گرفت :

« داداش ، خواهش‌می کنم مرا ببخش . من‌چنین انتظاری هرگز نداشتم ، خوب ، چطورشد ، این طرح شما همینطورروی‌کاغذ ماند؟»

« کاملا نه ؛ مقدمهٔ‌کارانجام شد .کارگرهائی اجیر کردیم ... وبالاخره دست بکارشدیم . ولی‌آنوقت بموانع مختلفی برخوردیم . قبل از همه صاحبان‌آسیاها اصولا نمی‌خواستندمقصودمارادرك کنند . وانگهی‌بدون‌ماشین هم مانمی توانستیم از عهدهٔ‌آب بـرآئیم و پول مـا هم تکافوی خریدن ماشین‌آلات‌را نمی‌داد . شش ماه تمام‌در میان زاغه ها بسربردیم . کوربیف فقط بنان خالی می‌ساخت ومنهم غذای سرد می خوردم . با اینوصف من از این لحاظ بهیچوجه متأسف نیستم : آدم طبیعت عجیبی دارد . مبارزه می کردیم ، زد وبند می کردیم ، تجـاررا اقناع می کردیم نامه می‌نوشتیم ، بخشنامه می کردیم . خلاصه‌کاربجائی‌رسید که‌آخرین دینارخودم‌راهم‌دراین طرح از دست دادم .»

لژنیف گفت : «خوب، فکرمی کنم از دست دادن

آخرین دینارت کارمشکلی نبود.»

« درست است . مشکل نبود .»

رودین به‌پنجره نگاه کرد : «ولی بخدا نقشه‌نقشهٔ عالی بود وممکن بود پول سرشاری عایدمان کند.»

لژنیف‌پرسید: «پس کوربیف کجا گم‌و گورشد؟»

«او؟ حالا درسیبریه است ، استخراج کنندهٔ طلا شده است . خواهی دید که او ثروتی برای خودش بهم می‌زند ، اودرنمی‌ماند .»

« ممکنست . ولی تو دیگریقیناً صاحب چیزی نخواهی‌شد.»

« من ؟ چه می‌شود کرد ! گرچه می دانم که من درنظرتوهمیشه آدم‌مهملی بوده‌ام.»

« تو ؟ بس کن داداش !.. حقیقت‌را بخواهی‌زمانی بود که فقط جنبه‌های تاریك تورا می‌دیدم . ولی حالا باور کن ، که آموخته‌ام‌ارزش تورا بدانم . توثروتی‌برای خودت اندوخته‌نخواهی کرد ... راستش‌رابخواهی‌برای همین هم دوستت دارم !»

رودین لبخند ضعیفی زد : «راست می گوئی ؟»

« بهمین دلیل بتواحترام می گذارم . می‌فهمی‌چه می گویم ؟»

هردواند کی‌سکوت کردند .

رودین پرسید : «خوب ، چه‌می گوئی ، باید بماجرای سوم بروم؟»

« لطف کن.»

« بفرمائید . اینهم داستان سومی وآخری . از این‌سومی تازه فارغ شدم . ولی بگوببینم کسلت نکرده باشم؟»

« بگو، بگو.»

رودین شروع بصحبت کرد: «می‌دانی ، یکروزسر فرصت فکرمی کردم ... من‌همیشه فرصت‌زیادداشته‌ام... فکرمی کردم که اطلاعاتم کافیست ، علاقه‌ای بانجام کارهای نیك‌دارم ... گوش بده ببینم توکه منکروجود تمایلات نیك درمن‌نیستی ؟»

« چرا باشم ! »

« درهمهٔ مراحل کم و بیش شکست خوردم و مردود شدم ... چرا متخصص آموزش و پرورش نشوم ، ساده بگویم چرا معلم نشوم ؟ بهتر از اینستکه مفت زندگی کنم...»

رودین مکثی کرده آهی کشید و گفت :

« بهتر نیست که بجای مفت زندگی کردن سعی کنم آنچه را که می‌دانم بدیگران انتقال دهم ؟ شاید مردم بتوانند از معلومات من ولو اندکی هم شده استفاده کنند. استعدادم غیرعادی است وقدرت بیان هم که دارم ... لذا مصمم شدم خود را وقف این فکر تازه کنم . تهیهٔ جا دوندگی زیادی برایم داشت . درس خصوصی نمیخواستم بدهم . در مدارس ابتدائی هم کاری نداشتم که انجام دهم . بالاخره موفق شدم که در دبیرستان ادبی اینجا جائی برای معلمی پیدا کنم .»

« معلم چه درسی ؟»

« معلم ادبیات روسی . من یك چیزی می گویم و تو هم یك چیزی میشنوی ! ولی باور کن که هرگز با چنین حرارتی بهیچ کاری نپرداخته بودم. فکر اینکه روی

جوانها تأثیرمی کنم الهام بخش من بود . سه هفتهٔ تمام روی اولین جلسهٔ درس خودم‌کارمی کردم .»

« همراهت هست ؟»

« نه ، نمیدانم کجا گم شده است . بد از آب‌در نیامد ، مطلوب واقع شد . مثل اینکه حالا هم دارم مستمعین خودم را در جلوی چشم می بینم : صورتهای مهربان‌وجوان ، باحالتی که نشانهٔدقت‌صمیمانهٔ آنهاست، علاقهٔ معنوی وحتی‌حیرت زدگی آنها . بالای میزخطابه رفتم وتب‌دارانه‌خطابهٔ‌خودم‌راایراد کردم . فکرمیکردم یك ساعتی طول خواهد کشید ولی درعرض بیست دقیقه تمامش کردم . ناظم مدرسه هم همانجا نشسته بود. پیر- مردی بود خشگ ، عینك نقره ای زرد و کلاه گیس کوتاهی گذاشته بود . بندرت سرش را بطرف من خم می کرد . وقتی سخنرانیم‌را تمام کردم وازپشت‌میزپائین آمدم بمن گفت : « خوب ،آقا ، فقط کمی سطحش بالا بود ، مبهم بود وازخود موضوع هم کم بحث‌شده بود.» دانش‌آموزان‌بانگاه احترام‌آمیزی‌مرابدرقه‌میکردند..

راست است. آخرارزش جوانها بهمین است! خطابهٔ دوم را نوشتم و آوردم، سومی را هم همینطور... بعد شروع کردم بدون یادداشت، بالبداهه درس دادن.»

لژنیف پرسید: «موفقیتی هم داشتی؟»

«موفقیت عظیمی داشتم. هرچه را که در روح خود داشتم بشنوندگان میسپردم. در میان آنها سه ـ چهار پسربچهٔ واقعاً برجسته وجود داشت. بقیهٔ حرفهای مرا خوب نمیفهمیدند. گر چه باید اقرار کنم که آن چند نفری هم که حرفهای مرا میفهمیدند بعضی اوقات مرا سخت سؤال پیچ می کردند. ولی من ملول نمی‌شدم. همه‌هم‌مرادوست داشتند. موقع تمرینات تمرات‌حسابی بآنها میدادم. ولی آنوقت تحریکاتی‌علیه من‌شروع‌شد... یانه! هیچ دسیسه‌ای درکارنبود. من‌اساساً درجهان‌خود نیفتاده بودم. من آنهارا درتنگنا می گذاشتم آنهاهم‌مرا درمضیقه می گذاشتند. برای محصلین مطالبی می گفتم که برای دانشجویان هم نمی گویند. مستمعین من از درسهای من فایدهٔ زیادی نمی‌بردند... من این‌حقایق‌را

خوب نمی‌فهمیدم . بهرحال ، من بمحیط فعالیتی که در دوروبرمن بود قانع نبودم ... تومی‌دانی که من‌این نقطهٔ ضعف را دارم ... من خواهان اصلاحات اساسی بودم و سوگند می خورم که این اصلاحات ساده وعملی بود . امیدوار بودم که باکمك مدیرمدرسه ، که آدم مهربان‌و شریفی بودومن‌در آغاز کاردراو نفوذ کرده‌بودم،نقشه‌هایم را عملی کنم . زن او مرا یاری می کرد . داداش من در زندگی باینگونه زنها زیاد برنخورده‌ام . هنوزسنش‌به چهل‌نرسیده بودولی مثل دخترهای پانزده ـ شانزده‌ساله به‌نیکی ایمان داشت و هرچیز زیبائی را دوست داشت . از ابراز عقاید خودش درجلوی دیگران‌پروائی‌نداشت. صفا ونشاط نجیبانهٔ اورا من هرگز فراموش نمی کنم . طبق توصیهٔ او داشتم نقشه ای طرح می کردم ... ولی دیگران زیرپای مرا می کندند وپروندهٔ مرا پیش این زن سیاه می کردند . مخصوصاً معلم ریاضی آنجا که مردکی بود تند و عصبانی و مثل پیکاسوف بهیچ چیز عقیده نداشت وفقط پرکارتر ازاوبود،خیلی‌بمن‌لطمه‌زد...

راستی ضمناً بگو ببینم پیکاسوف چکارمی کند ، زنده است ؟»

« زنده است ، تصورش را بکن که ازدواج هم کرده است، آنهم بایك زن کاسب منشی که می گویند پیکاسوف رامرتباً کتك می زند.»

« حقش است ! خوب ، ناتالیا آلکسیونا سلامت است ؟»

« بله . »

« خوشبخت است ؟»

« بله . »

رودین اندکی سکوت کرد .

« برشیطان لعنت ! چه داشتم می گفتم ؟ .. آها ! از معلم ریاضی . سخنرانیهای مرا به آتشبازی تشبیه می کرد و کوچکترین اشتباه مرا میقاپید و مچ مرا می گرفت ، وحتی یکبارهم مرابرسرموضوعی که مربوط بقرن شانزدهم بود گیرانداخت ... مهمتر از همه نسبت به نقشه های من سوءظن داشت .آخرین حباب صابون من

هم باوخورد ومثل اینکه سوزنی بآن خورده باشدازهم پاشیده شد . ناظم مدرسه هم که از اول میانه‌ام با اوبهم خورده بود مدیرمدرسه را علیه من برانگیخت . بین ما مشاجره در گرفت . من نمی‌خواستم تسلیم‌بشوم ، از کوره دررفتم . کاربمقامات‌بالاتر کشیده‌شد ، مجبور باستعفاشدم. ولی اکتفابااینکار نکردم ومیخواستم ثابت کنم که‌نمیشود بامن اینطوررفتار کرد ... ولی میشد هرطوریکه دلت می خواست با من رفتار کنی ... حالا مجبورم از این جا بروم.»

سکوتی برقرارشد . هردو رفیق سرشان را پائین انداخته نشسته بودند .

رودین صحبت راآغاز کرد :

«بله داداش ، حالامی‌توانم باکالتسوف همصداشوم وبگویم :«جوانی چه فایده ای برای من داشتی ،کاری کرده‌ای که نمیتوانم جائی قدم بگذارم ...» ضمناً بگو ببینم آیا راستی من شایستهٔ هیچ چیز نبودم وهیچکاری درروی زمین نمی‌توانم انجام بدهم ! اغلب این سؤال‌را

ازخود میکردم ، بارها سعی کردم خودم رادرنظرخودم پست کنم . ولی نتوانستم وجود نیروهائی را که دیگران از آنها برخوردار نیستند احساس نکنم. چرا این نیروها عاطل‌می‌مانند؟ بازهم یك مطلب‌دیگر: یادت میآیدوقتی راکه باهم درخارجه بودیم ومن بخود اعتمادی داشتم ، اعتمادی دروغین؟... آنموقع خودم درست نمیفهمیدم که چه میخواهم . همه‌اش باکلمات بازی میکردم وپای‌بند اشباح بودم . ولی‌حالا، سوگند میخورم، میتوانم‌بصدای بلندبگویم، جلوی‌همه دادبزنم، که میفهمم‌چه‌میخواهم. این چیزی نیست که من پنهان کنم : من کاملا و بمعنای واقعی‌کلمه آدم خوش‌نیتی‌هستم . خودم را پائین‌میآورم و میخواهم خودم را با مقتضیات وفق بدهم ، چیز کمی را طالبم، میخواهم بیك هدف نزدیکی برسم ولوبقدر سر-سوزنی‌هم شده نفعی برسانم. نه! میسر نیست! یعنی‌چه ؟ چه چیزی مانع میشود که منهم مثل دیگران زندگی کنم، مثل‌دیگران عمل کنم؟... حالا این یگانه‌آرزوی من است. ولی‌معلوم نیست که موفق بشوم وضع خود را

تثبیت کنم ودرنقطهٔ معلومی متوقف بمانم . نصیب من از تقدیر همین بوده است ... دارم از سرنوشتم میترسم ... چرا اینطور است؟ این‌معما را برای‌من‌حل کن!»

لژنیف تکرار کرد:«معما را ! بله راست‌است . تو همیشه برای من یك‌معما بوده‌ای . حتی درجوانی وقتی که براثرچیز کوچکی ازجا درمیرفتی وناگهان طوری دادسخن میدادی که قلبت تکان میخوردولی دوباره‌آرام میشدی... لابدخوب میفهمی‌چه‌میخواهم بگویم ... حتی آنموقع هم تورا نمیفهمیدم : از همین لحاظ ترا دوست میداشتم ... چقدرنیروی توزیاد وتلاش‌تو برای رسیدن بهدف های عالی‌خستگی‌ناپذیراست...»

رودین حرف‌اورابرید: «حرف بود، همه‌اش‌حرف بود، عملی‌درکارنبود!»

« عملی‌نبود! پس‌آن‌کارهای ...»

«کدام‌کارها ؟ اینهم شدکار که آدم پیرزن کوری را باخانواده‌اش ، مثل پریاژنسوف ، اگریادت باشد ، با کدیمین نگهداری کند!»

« بله، اما حرف خُیرخواهانه زدن‌هم خودش‌نوعی کار است.»

رودین ساکت‌به لژنیف نگاه کرد وآهسته‌سرش را تکان داد !

لژنیف مثل‌اینکه میخواست چیزی‌بگوید، دست بصورتش کشید وبالاخره پرسید:

« بنابراین بده خواهی‌رفت؟»

« بده میروم .»

«آخر مگردهی‌هم برای توباقی‌مانده است؟»

« یك چیز کی باقی‌مانده است . دوتا ونصفی‌رعیت دارم ویك گوشه‌ای هم‌هست که درآنجا بمیرم . توشاید در همین دقیقه‌هم فکر میکنی « در اینجا هم نتوانست بدون لفاظی بگذرد! » درست است ، همین‌لفاظی بود که مرا خورد وازبین برد، وتاآخر هم نتوانستم ازآن جدا شوم . اماآنچه که بتو گفتم لفاظی نیست، حرف نیست ، داداش این مو های سفید ، این چین‌های پیشانی و این آرنجهای پاره‌پاره که دیگرحرف‌نیست! توهمیشه‌نسبت

بمن سختگیر بودی، باانصاف‌هم بودی ولی نه بسختی، حالا که دیگر همه چیز تمام شده است ، اکنون که دیگر روغنی درچراغ نمانده و خود چراغ خرد شده است و حالا یـابك دقیقه دیگر فتیله‌اش هم تمام میشود موقع سختگیری نیست ... داداش ، بالاخره مرگ باید ما را باهم آشتی بدهد وهمدیگررا حلال کنیم. »

لژنیف ازجا پریدو گفت: «رودین! این چه‌حرفی است که بمن میزنی؟ چه کرده‌ام که مستحق شنیدن این توبیخ ازتو شده‌ام ؟ من حق قضاوت دربارهٔ تو ندارم اگر هنگام دیدن گونه های پریده رنگ وچینهای‌پیشانی‌تو کلمهٔ «لفاظی» ازمغزم خطور میکرد باید بگویم که آدم نمیتوانستم باشم ! میخواهی‌بدانی که دربارهٔ توچه فکر میکنم :آدمی بااین استعداد... اگرمیخواست، چه‌کاری که نمیتوانست بکند وچه‌سودی که نمیتوانست ببرد !.. ولی‌حالا اوراگرسنه‌وبی‌پناه می‌بینم...»

رودین با صدای خفه‌ای گفت : «حس ترحم تـرا برمی‌انگیزم .»

«نه، تواشتباه میکنی، حس احترام‌مرابرانگیزی، همین است که میگویم . که مانع بود که ایام عمرت را نزد این ملاك، که رفیقت بودسر کنی، رفیقی که‌مطمئنم اگرتو همینقدرمیخواستی بااو سازگارباشی وضع مالی تو را تحکیم میکرد؟ چرا در دبیرستان هم نتوانستی بسازی؟ چرا؟ توآدم عجیبی‌هستی! توباهرفکری هم که دست‌بکارمیشدی‌حتماًهردفعه‌کاررا باینجامنتهی‌میساختی که منافع شخصی‌خودت را فدامی کردی و نمیگذاشتی ریشه‌ای ، هرقدر هم که قوی بود ، در زمین نـامناسبی بماند؟»

رودین باتلخ خندمحزونی گفت :«من‌قاصدك بدنیا آمده‌ام ، نمیتوانم سازگار بمانم.»

« راست است. ولی‌اگرتونمیتوانی سازگار بمانی نه برای اینستکه، بگفتهٔ خودت، کرمی دردرون‌تواست که ترامیجود... نه کرمی‌دروجود تواست ونه‌روح تنبلی داری. آتش‌عشق‌بحقیقت دروجودتوشعله‌وراست، وظاهراً باوجود تمام‌آلودگیهای تو این‌آتش در وجود تو، حتی

از بسیاری اشخاص که خودراخودخواه هم نمیشمارند و راستش رابخواهی تورا مفتن میخوانند، بطور نیرومندتری شعله‌وراست. اگرمن بجای تو بودم اول‌ازهمه، ازمدتها پیش این کرم را وادار بسکوت میکردم و با همه چیز سازگارمیشدم. ولی بغضی هم نسبت بآن پیدا نکردی؛ ومطمئنم که تو همین امروز، همن‌حالا هم حاضری ازنو مثل‌یك جوان بکارتازه‌ای دست بزنی.»

«نه داداش، حالا خسته شده‌ام. دیگر برای من بس است.»

«خسته شده‌ای! ولی اگرکس دیگری بجای تو بود تاحالاصدباره مرده بود. تومیگوئی که مرگ آشتی میدهد ولی فکرمیکنی زندگی آشتی نمیدهد؟ کسیکه عمری میگذراند و گذشتی نسبت بدیگران ندارد، خودش مستحق گذشت‌نیست. کسی را هم میتوانید پیدا کنید که بگوید بگذشت دیگران نیازمند نیست؟ توآنچه را که میتوانستی انجام دادی، تا توانستی مبارزه کردی... دیگرچه‌میخواهی؟ من‌وتوراه‌جداگانه داشته‌ایم...»

رودین آهی کشیدو گفت:«داداش توغیرازمنی .»

«شاید راههای ما بخصوص باین‌علت ازهم جداشد که ثروت‌من، خونسردی‌من ، مقدورات مالی‌وخوشبختی‌های دیگرمن مزاحم نشستن ودست روی دست گذاشتن وتماشا کردن من نبود. ولی‌تو! تومیبایستی وارد میدان شوی ،آستین‌بالا بزنی، زحمت‌بکشی‌وکار کنی. راههای ما ازهم جدا شد... ولی ببین که چگونه ما بهم نزدیك هستیم .آخرمن وتوتقریباً با یکزبان حرف میزنیم ، با اندك اشاره‌ای مقصود همدیگررا درمییابیم وبا یك حس پرورش یافته‌ایم . افرادی مثل ما بسیار کمند . من وتو آخرین پهلوان از جان گذشتهٔ این صحنه هستیم ! ما میتوانستیم ازهم جدا شویم، وحتی درسالهای گذشته که هنوززندگی‌زیادی درپیش داشتیم با هم دشمنی‌بورزیم؛ ولی‌حالا که رفته رفته دوروبر ما خالی میشود ، حالا که نسلهای جدید بدون اعتنا بما از پهلوی ما میگذرند و بسوی هدفی‌غیرازهدف ما پیش‌میروندلازم‌است‌همدیگر را محکمتربچسبیم . داداش‌جامها را محکمتر بهم زنیم

ومثل‌قدیم، مثل دوران دانشجوئی‌شعر«رفقا بیائید شادی کنیم!...» را بخوانیم.»

دو دوست پیاله‌ها را بهم‌زدند، وبا لحن متأثری، خارج از آهنگ، سرود دانشجوئی را بزبان روسی خواندند.

«حالا تو به ده میروی، فکم‌نمیکنم زیاد آنجا بمانی، نمیتوانم هم‌پیش‌خود مجسم کنم که کجاوچگونه خواهی‌مرد ... ولی‌یادت باشد: درهروضعی ودرهرحالی که باشی، همیشه جائی برای تو وجود دارد، آشیانه‌ای که میتوانی در زیرآن بیارامی. آن خانهٔ من است ... میشنوی پیرمرد؟ متفکرین هم معلولینی دارند:آنهاهم باید مأمنی داشته باشند.»

رودین‌ازجا بلند شد:

«داداش ازتومتشکرم، ممنونم! این نکتهٔ تو را فراموش‌نخواهم کرد. ولی‌چیزیکه هست من ارزش این مأمن را ندارم. زندگی‌خودم را تباه کردم وآنطوریکه شاید وباید فکرم را بکارنینداختم.»

«ساکت باش ! هر کسی همانطوریکه طبیعت اورا آفریده است میماند. نباید بیش‌ازاین ازاومتوقع بود. تو خودت را یهودی سرگردان خواندی ... تو از کجا میدانی، شاید، برایت مقدرشده است که تاابد سرگردان بمانی، شاید باینوسیله یك مأموریت علوی را که برای خودت هم مجهول است انجام میدهی. بیجهت نیست که که‌خردمندان ملی‌ما گفته‌اند که سرنوشت‌همه ما دست خداست .»لژنیف وقتی دید رودین کلاهش را برداشت ادامه داد : «میروی ! شب‌را اینجانمیمانی ؟»

«میروم‌اخداحافظ. متشکرم... میدانم که‌سرانجام بدی هم خواهم داشت .»

«خدا میداند ... حتماً میروی ؟»

«میروم . خداحافظ . ازمن به بدی یاد مکن.»

«خوب ، توهم مرا به‌بدی یاد نکن...آنچه راهم که بتو گفتم فراموش نکن . خداحافظ .»

دو دوست همدیگررا درآغوش کشیدند. رودین بسرعت بیرون رفت .

لژنیف مدتی در اطاق قدم زد، جلوی پنجره ایستاد، فکری کرد و آهسته گفت: «بیچاره!» و بعد پشت میز نشست و مشغول نوشتن نامه بزنش شد.

توی حیاط باد بلند شده بود، زوزهٔ شومی میکشید و با بغض و سنگینی خودرا بشیشه‌هائی که صدا میکردند میکوبید. شب طولانی پائیزی فرا میرسید. خوشا بحال کسانیکه در چنین شبهائی سقفی دارند و در زیر آن میآسایند، و خوشا بحال کسانیکه گوشهٔ دنج و گرمی دارند... خدا پشت و پناه همهٔ اشخاص بی‌سروسامان و بیخانمان باشد!

در بحبوحهٔ گرمای خفقان آور وسط روز ۲۶ ژوئن ۱۸۴۸، در پاریس که قیام «کارگاههای ملی» تقریباً سرکوب شده بود، هنگ تیراندازارتش، دریکی از کوچه‌های تنگ شمالی حومهٔ سنت آنتوان سنگرهائی را که بدست مردم تهیه شده بود اشغال کردند. چندین گلولهٔ توپ

آنهارا ویران کرده بود و آندسته از مدافعانی که زنده مانده بودندسنگرهارا رها می کردندوتنها درفکرنجات خود بودند که ناگهان‌درست درنوك‌طاق‌فرورفتهٔ‌اتوبوسی واژگون شده، شخصی بلند قد باردنکت کهنه‌وشال کمر سرخ ، که کلاه حصیری روی موهای سفیدوژولیده‌اش گذاشته بود نمایـان شد . پرچم سرخی دریك دست و شمشیر کج و کندی دردست دیگر گرفته بود وباتمام‌قوا باصدای بلندونازك‌خودچیزی می گفت وپرچم‌وشمشیرش را درهوا تکان میداد وبالامیرفت . تیراندازی ازهنگ ونسان او را هدف قرارداد و تیری صدا کرد ... شخص بلند قد پرچم را انداخت ومانند کیسه‌ای جمع‌شد وبرو بزمین افتادانگار که میخواست بوسه بپای کسی بزند... گلوله ازوسط قلبش گذشته بود .

یکی‌ازمجاهدینی که فرارمیکردخطاب‌بدیگری گفت : «ببین ! یك لهستانی‌را کشتند .»

دیگری‌جوابداد:«بجهنم!»وهردوخودرابزیرزمین

خانه‌ای که تمام کرکره های آن بسته و دیوارهـای آن براثر گلوله ونارنجك سوراخ‌سوراخ شده بودانداختند.

این«لهستانی»دمیتری رودین بود .

پایان